

# مرداب

نیما شہسواری

# مرداب

نیما شهبازی

## توضیحات کتاب

مرداب	کتاب
نیما شهبازی	مؤلف
۲۰۲۰/۱۳۹۹	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

## سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتنی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است،

فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این

پیشه پا فشارید بی بهره از کشتار و قتل عام درختان می توانید از فناوری  
بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به حق و  
قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



## مریم

در شهری خاموش و سرد که آپارتمان‌هایی بلند تمام سطح آن را پوشانده در قلب یکی از این خانه‌ها زنی تنها زندگی می‌کرد، شاید به ظاهر و در اولین دیدار او اصلاً تنها نباشد خانه‌اش را نه تنهایی که دو فرزند و شوهری که همراه همیشگی او هستند پر کرده او سالیان درازی است که در میان افکارش به تنهایی زندگی می‌کند تمام روزها و شب‌هایش را در میان همین شهر و حتی بسیار کوچک‌تر در میان همین خانه می‌گذراند، در خاطرش نیست چند

سالی است که این زندگی را ادامه می‌دهد شمار روز و شب‌ها از خیالش دور شده آن‌قدر این روزها را در ذهنش تکرار کرده که گاهی نمی‌داند ماهی از آن گذشته و یا سالی، حتی برخی روزها شمار ایام هم از خاطرش دور می‌شود و دو روز را با هم به اشتباه می‌گیرد.

گویی از همان بدو تولد در همین خانه بوده و فراتر از این را تا کنون ندیده است، دیوارهای خانه همانند میله‌های آهنین در برابرش نقش می‌بندند و درِ خانه‌ای که دروازه‌های سیاه‌چالش است، روزها و شب‌ها در افکارش همسر را زندانبان همین زندان دیده است شاید از نظر خیلی دور به چشم آید که این همسر فداکار و وفادار که همه زندگی‌اش را برای او و فرزندانش صرف کرده مثال زندانبانی باشد.

هرکس از دور زندگی آنان را ببیند به این زندگانی پر از آسایش و آرامش غبطه می‌خورد، اما در میان خاطر زن تمام این زندگانی همان قفس و زندان است، روزهای پرتکرار که سرآغاز و انتهایش



همه و همه مثال یکدیگرند همه‌اش را بارها و بارها دوره کرده تا تکرار همان سرخط نخستین و همان صفحه اول باشد، خودش چندین بار در افکارش بارها به این نتیجه رسیده که زندگی‌اش به مثابه داستانی است که نویسنده‌ای یک صفحه از آن را نگاشته و برای ادامه دادنش حال و حوصله چندانی ندارد.

همه چیز از همان صفحه اول شروع و باز در همان صفحه اول ادامه پیدا می‌کرد، صبح‌ها از خواب برمی‌خواست بساط صبحانه‌ای مفصل برای فرزندان و شوهر تدارک می‌دید.

فرزند!

شاید او از همان روزهای نخست زندگی مشترکش بارها و بارها اذعان کرده بود که طالب داشتن فرزندی نیست و یا شاید گول همان داستان تکراری و همان گفته‌های میان جعبه جادویی را خورده بود که بچه نمک زندگی است و با وجودش زندگی را خوش‌رنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌کند.

همان جعبه جادویی که بیشتر روزش به تماشای آن می‌گذرد و این جعبه افسونگر در گوشه‌ای از خانه است که هر روز بی‌محابا بی‌هیچ برنامه قبلی روشن می‌شود، همان لحظه‌ای که در حال تدارک میز صبحانه است تا آن زمانی که به خواب می‌رود و صدای آن به گوش می‌رسد و مریمی که خیلی حوصله ندارد تا تماماً در اختیار جعبه جادویی بنشیند و بیشتر مایل است در میان کارهای روزانه‌اش تنها به صدای آن اکتفا کند.

شاید به شنیدن این صداها معتاد شده شاید این همه تنهایی را از او به ارث برده و شاید تنهایی‌هایش را با آن جعبه جادویی سهیم می‌شود تا کمتر این احساس کشنده را لمس کند.

آخر چرا تنها؟

این سؤالی است که نه فقط دیگران که خودش هم به درازای تمام عمر از خویش می‌پرسد.

او که تنها نیست در کنارش دو فرزند با جنسی جور یک دختر و پسری که خیلی هم او را دوست دارند و همسری که از همه زندگی‌اش گذشته و برای سعادت آنها به سختی تمام روز را کار می‌کند،

اما مگر او کار نمی‌کند؟

مگر تمام جوانی و زندگی‌اش را در حال کار کردن در همین خانه نگذاشته؟

شاید از دید شوهرش کارهای او خیلی هم با اهمیت نباشد، اما کیست که صبح‌ها بساط صبحانه را می‌چیند و با ظرافتی تمام ناهاری تدارک می‌بیند، رخت چرک‌ها را می‌شوید و چه و چه می‌کند.

تمام مسئولیت کارهای خانه با اوست اما چرا تا این حد احساس تنهایی می‌کند؟ چرا هیچ غم‌خوار و یابوری ندارد تا گهگاه که دلش کاسه‌ای از خون می‌شود در کنارش بنشیند برایش ساعت‌ها

حرف بزند، درد و دل کند چرا تمام حرف‌ها و درد و دل‌هایش را به طول تمام عمر در برابر آینه‌ای قدی با خود مطرح کرده! و گهگاه برای همدردی دستی به سر و روی خویش کشیده، حتی بارها دوستان خیالی در ذهن پرورش داده و با آن‌ها هم‌کلام شده است.

چقدر زود بود شاید هم خیلی دیر، آن روزها که پسر کوچکش با دوست خیالی هم‌کلام می‌شد و پدر او را به سختی مورد مواخذه قرار می‌داد، اما مریم با او همدردی می‌کرد و در جستجوی هم‌کلامی با دوست خیالی او بود، هرچند این را هرگز به زبان نمی‌آورد که مبادا مورد بی‌مهری دیگران قرار گیرد و تهمت‌های ناروایی به سویش روان شود، اما در خلوت همیشه خود را محق می‌دانست و حالا چند صباحی می‌شد که بسیار با آن دوستان و هم‌بختان خیالی هم‌صحبت می‌شد. ساعت‌ها حرف می‌زد درد و دل می‌کرد و باز جواب‌هایی می‌داد و می‌شنید.

میز صبحانه کامل بود و باید بچه‌ها را از خواب بیدار می‌کرد یادش نمی‌آید چند وقت پیش بود که بچه‌ها را با بوسه از خواب بیدار کرده هر چه که بود امروز حوصله این کار را نداشت و تنها با خطاب قرار دادن نام کودکان طالب بیداری و برخاستن آن‌ها بود، چقدر برایش کسالت‌آور و بی‌روح بود این صبح تازه، چه کار عبث و بیهوده‌ای به نظرش می‌آمد این سماجت خورشید که هر روز رأس ساعتی مقرر از خواب برمی‌خیزد و چهره بر آدمیان می‌گشاید؛ اما پس از گذشت لحظه‌ای در ذهن چه هم‌آوایی و هم‌نوایی با خورشید کرد و باز به یاد خود افتاد که چگونه هر روز صبح از جایش برمی‌خیزد، بساط صبحانه را علم می‌کند و رخ به سوی خانواده می‌گشاید و آنان را بیدار از خواب کرده آماده رفتن به دیاری دیگر می‌سازد.

اما خودش به دیاری دیگر نمی‌رود و ادامه روزش را هم در همین بیغوله سپری می‌کند، چقدر فاصله صبحانه تا ناهار برایش تکراری می‌آمد باز همان راه، همان پختن و شستن‌ها و باز هم به دور یک

میز جمع شدن و باز هم همان حرف‌های تکراری عبث، همه و همه و همه  
برایش دور کردن همان دفتر قدیمی و خواندن همان داستان  
گذشته بود، در میان این روزمرگی باز هم خانه را از چرک و  
کثیفی تمیز می‌کند و با دستمالی در دست گرد و خاک می‌زداید  
از رخت و لباس خانه و باز هم همان تکرار مکررات و میز ناهاری  
چیدن که در پیش میز شام دیگری است.

باز هم با همان پختن‌ها و همان شستن‌ها همه و همه او را به این  
خاطر می‌اندازد که تکرار این‌ها همان روز گذشته است بعضی  
وقت‌ها زمان درازی به ساعت خیره می‌شود، تقویم به دست  
می‌گیرد و گذر زمان و روزها را در تقویم گم می‌کند بارها شک  
می‌کند که این روز چند روز از سه روز پیش گذشته و در این  
برزخ به هیچ پاسخ درستی نمی‌رسد.

صدای فریادهایی از خیابان به گوشش می‌رسد، در بالای این  
آپارتمان بلند هم آن صداها قابل شنیدن است، گوش تیز می‌کند و  
خود را به لبه پنجره می‌رساند از بالا مسجدی که کمی دورتر از

آن‌ها بود را می‌بیند گلدسته‌های سبز رنگ بزرگی دارد، چند باری را برای عزاداری و سوگواری میان آن مسجد رفته است و پیرزنی که در آنجا کار می‌کند را می‌شناسد و قبلاً با او هم کلام شده بود.

بعضی اوقات بالأخص همان روزهای اول خیلی به آن مسجد سر می‌زد و به آدمیانش حسد می‌برد و زندگی آنان را سراسر تحول و تغییر می‌دید اما با ریز شدن هر چه بیشتر و در نظر گرفتن مسجد و مسجedian بر زندگی آن‌ها هم سوگ خورد و باز همان دفتر پر تکرار را در برابر دید اما امروز تکرار سال گذشته بود نه روز گذشته، چقدر فاصله بین این تکرار به فاصله یک روز و آن تکرار یک‌ساله برایش زود گذشته اما به بطنش هر دو یکسان و یکتا به گرداگرد هم می‌گذشتند و او تنها نظاره‌گر این چرخش بود.

اما برای این شهر خاموش و بی‌روح شاید این تکرار سالانه پر از تغییر و طریقتی تازه باشد.

صدای طبل‌ها را می‌شنود جماعت بی‌شماری که حالا در میان مسجد و برخی بیرون‌تر از آن با طبل‌های بزرگ می‌نوازند و شروع این ماه خون‌ماه عزارا ندا می‌دهند.

گوش می‌دهد، نگاه می‌کند بر سروصورت کوفتن‌ها و ناله سردادن‌ها را، چهره‌اش غمگین و افسرده‌تر از کمی پیش‌تر است بغضی بزرگ راه نفسش را گرفته و تاب بالا و پایین آمدن نفس را از او ربوده است و با بانگ حسین مظلوم این بغض در گلو مانده می‌ترکد و های‌های گریه می‌کند و شیون سر می‌دهد، به طول تمام روزگاران‌اش اشک می‌ریزد، در همین حوالی صدای درب خانه به گوشش آشنا آمد پنجره را بست به میان دستشویی رفت به آینه نگاه کرد چقدر پیر و شکسته‌تر شده است دیگر از آن‌همه شیطنت و زیبایی هیچ خبری نبود چهره‌ای تکیده و افسرده، موهایی نامرتب و ناموزون، صورتی چروکیده و خسته آرام بر خطوط دور چشمانش نگاه برد و مسیر حرکت آن‌ها را تعقیب کرد که صدایی



بلندتر او را به خود آورد به سرعت آبی به صورت زد اشک‌ها را پاک کرد و خود را آماده رویارویی ساخت.

می‌خواست بازهم درون و بیرونش را تفکیک دهد سالیان درازی می‌شد که کسی از درون و بیرون مریم مطلع نبود شاید برونی شادمان و پرحرف داشت اما به درون سالیانی بود که ساکت و تنها مانده، همانند تنهایی زیادی که همیشه آن را حس می‌کرد و از آن عذاب می‌دید و درد می‌کشید، لیک هیچ‌گاه حرفی به میان نمی‌آورد.

درب را باز کرد دو کودکش در برابرش بودند آن‌ها را محکم در آغوش کشید و بوسه‌بارانشان کرد و در میان این عواطف باز هم به دریای فکرهايش غوطه‌ور شد،

آیا من مادر خوبی هستم؟

آیا وظایفم را خوب انجام داده‌ام؟

مگر نه اینکه هر آنچه آنان خواسته‌اند را مهیا کرده‌ام،

آیا برای آنان ذره‌ای کم گذاشته‌ام؟

در میان افکارش شادی پسرش را دید با هیجان زیاد از مردمان بی‌شمار پایین آپارتمان و درب مسجد می‌گفت از فریادها و بر سروصورت کوفتن‌هایشان از اشک‌ها از زنجیر زدن‌هایشان؛ و در همین بین باز هم خواسته چند روز پیشش را به زبان می‌آورد.

مادر، قولی که داده‌ای را برایم انجام خواهی داد، آیا آن زنجیر را برایم می‌خری، می‌خواهم به مراسم بروم؟

مریم باز هم به فکر فرو رفت یاد آن ضجه‌ها مرثیه‌ها، یاد آن روزهای پیشین یاد بچگی‌هایش افتاد،

چند سال است که در این خانه زندگی‌ام را سرکرده‌ام؟

بعضی اوقات حتی ثانیه‌ای هم کودکی‌اش را به خاطر نمی‌آورد و نمی‌دانست اصلاً کجا بزرگ شده فقط و فقط در میان فکرهای بیشمارش، گهگاه رده‌های کم‌رنگی از کودکی را به خاطر می‌آورد،

فریادهای پدر، فرارهای او از این صدا، اما آیا اینها خاطره بود یا زاییده خیالاتش؟

خودش هم نمی دانست تنها همین خانه را به خاطر می آورد همین دیوارها همین پنجره و آن بالکن کوچک اما دل نشین، خلوتگاه آرام و ساکتی که دوست نداشت آن را با کسی شریک شود، خواسته فرزندش را با اشاره ممتد سر کناری گذاشت و خود را به همان بالکن رساند.

خلوتگاهی بکر که در دوران کلافگی به آنجا پناه می برد ساعت های درازی می نشست و کتاب می خواند و شاید بیشتر اوقات فقط آن را ورق می زد، از روی متون یک به یک کلمات را ادا می کرد اما معنی واژگان برایش نامفهوم بود شاید بعضی اوقات در میان کتاب خواندنش کتاب تازه ای، داستان جدیدی به ذهنش می رسید از روی آن خطها خوانده بود اما داستان درون ذهنش هیچ ربطی با آن نوشته های چاپ شده در کتاب نداشت.

چای داغی می‌نوشید و غرق در افکارش باز به جهان پیرامونش می‌نگریست، همه چیز را عبث و پرتکرار می‌دید.

اوایل این گونه نبود در ابتدای راه، زندگی خود را پر از تکرار و گذراندن یک روز و تکرار روزهای بیشمار نمی‌دید و در عوض پر از شور و نشاط زندگی را به حساب می‌آورد و گهگاه زمانش را در پی کنجکاوای زندگی دیگران می‌گذراند و تمام وجودش پر از رشک می‌شد به زندگی فلانی، فلان فامیل و دوست و خویشاوند و بعد به فلان شخصیت مشهور و معروف در دنیا و کمی بعدتر به فلان شخصیت بزرگ تاریخ، اما کم‌کم این موضوعات هم برایش رنگ باخت و دیگر آن جذابیت سابق را نداشت آن‌ها هم زندگانی پرتکرار و بی‌سر و تهی داشتند. از نظرش همه مثل خودش در همین برهوت و این بیابان بی‌آب و علف گیر کرده‌اند، هیچ‌گاه از افکارش با دیگران صحبت نمی‌کرد و همیشه چهره‌ای معقول و قابل‌لمس برای دیگران از خود می‌ساخت، زیرا تجربه این صحبت‌ها و درد و دل‌ها را داشت، به سرعت انگک دیوانگی بر

پیشانی می خورد و از هم کلام شدن با دیگران هراس پیدا می کرد  
چند صبحی شده بود که دود سیگار کمی به زخم هایش التیام  
می بخشید.

التیامی که به دور از چشم فرزندان و همراهش انجام می گرفت با  
حرص به سیگارش پک می زد، یاد واژه همسر افتاد باز هم نام او در  
ذهنش تداعی شد.

بیژن!

یاد آن روزهای دیرین افتاد آن همه عشق و هیجان، مریم و بیژن!

چقدر در دلش قند آب می شد وقتی نام او را می شنید، چه جوان  
لایق و زیبایی به چشمش می آمد. چشمانی سبز، موهایی روشن  
چقدر دوستش داشت. برای هم کلامی و در کنار او بودن حاضر  
بود از همه زندگی اش بگذرد و در انتهای این مسیر راه را برای  
رسیدن به او هموار دید و با این وصال سالیان را به گذر برد.

باز هم از سیگارش کام گرفت و فکر کرد، بارها خود را مواخذه کرد و حکم به بد بودن خودش داد. به بی چشم و رو بودن، هزاران بار خود را در ذهن محاکمه کرد، می گفت از زبان بیژن، از زبان خودش، از زبان دادستان، از زبان همه و همه

فقط خودش مقصر بود بیژن که گناهی نداشت او آرام بود معقول بود، همیشه سر کار می رفت و همه تلاش زندگی اش برای آسایش او و بچه ها بود. حالا دیگر بیژن آن جوان لایق نیست موهایش ریخته، صورتش پر چین و چروک شده در میان آن سر بی مو همان اندک موهای باقیمانده هم به جای گندمین بودن به سپیدی رفته و هیچ از آن طراوت باقی نمانده است.

آیا این همه دوری و این شکاف فقط به خاطر تغییر سیما شکل گرفته بود؟

مریم بارها به خود متذکر می شد که همه این ها از کوتاه نظری اوست، اما خوب می دانست که غوطه در این تکرار و زندگی انسانی از او تا این سان چنین موجودی ساخته هر چند او از چیزی

دریغ نمی کرد. نه برای همسر و فرزندان و نه برای دیگران همیشه به شوهر و فرزندانش محبت می کرد، آنان را در آغوش می گرفت و همه و همه جانش برای خدمت آنان بود.

دستش سوخت،

آتش سیگار به دستش رسید آن را به پایین در میان کوچه انداخت از بالا حرکت آن را تعقیب کرد و آرام به درون اتاق خوابش آمد درب بهارخواب را بست، ذره‌ای عطر به اتاق و پس از آن به خودش زد، چند باری میان آینه لبخند زدن را تمرین کرد و توانست ذره‌ای بخندد آرام از اتاق خارج شد و پیش خانواده‌اش بازگشت.

## بیژن

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای چرخاندن کلید در قفل درب مریم را به خود آورد، حالا بیژن خسته از سر کار به خانه برگشته بود.

قد متوسطی داشت، نه خیلی بلند بود و نه خیلی کوتاه موهای ریخته بود و پیشانی خیلی بلندی برایش پدیدار کرده بود، رنگ موهای روشنش رو به سپیدی می‌رفت، ابروان پرپشت با چشمانی رنگین و چند سالی بود که سیل‌هایی بر پشت لبانش جا خوش



کرده بود، شاید از همان موقع که موهایش شروع به ریختن کرده بود؛ اما خیلی پرپشت نبود فقط روی لبانش را می پوشاند.

چین و چروک‌های عمیقی دور و بر چشمانش پدیدار بود مثل کویر صحرا که ترک می خورد، به همان ضخامت و بزرگی و ادامه این چروک‌ها به پیشانی اش می رسید و ترک‌ها بر پیشانی بلندش خودنمایی می کرد.

انسان بسیار آرام و مطیعی بود خیلی حرف نمی زد و این موضوع در چند سال اخیر زندگی جزء بارزه اخلاقی اش شده بود.

کیف دستی کوچکی در دست داشت وقتی وارد خانه شد بچه‌ها به سمتش دویدند بلافاصله آن‌ها را در آغوش گرفت و همان‌جا کیفش روی زمین افتاد، پس از خوش و بش و روبوسی با کودکان به سمت دستشویی رفت در همین حین نگاهش به مریم افتاد و به او سلام کوتاهی کرد که با اشارت سر بود و مریمی که زیر لب غرغر می زد و کیف را از وسط خانه جمع می کرد.

بیژن میان دستشویی آب به سر و صورتش زد و غرق در افکار روزمره‌اش شد.

تمام دنیا برایش همان چند متر مغازه شده بود که بیشتر عمرش به جز خواب را در آن می‌گذراند هر روز صبح باید در ساعتی معین از خواب بیدار می‌شد و صبحانه اندک و مختصری می‌خورد، لباس‌هایش را می‌پوشید و به سمت همان چند متر مغازه پیش می‌رفت. در میان صحبت‌هایش شاید همان چند سال پیش، آن روزها که تا این حد آرام و ساکت نبود با مریم درباره‌ی مغازه صحبت کرده بود. آنجا را مثال قبرش می‌دید و همیشه می‌گفت، اینجا همان قبر من است و هر روز فشار قبر را در آن دخمه احساس می‌کنم.

آری چندی پیش شاید اوایل ازدواجشان و همان سال‌های نخستین بیژن بیشتر از محیط کار و شرایطش برای مریم می‌گفت و خودش را خالی می‌کرد اما با گفته‌هایش مریم را غمگین و افسرده‌تر می‌کرد و شاید به واسطه‌ی همین موضوع و یا شاید به دلیل آن

تکرار همیشگی و پس از آن عادت کردن به شرایط، دیگر هیچ وقت حرفی به میان نیاورد.

صورتش را شسته با حوله‌ای در دست، رویش را پاک کرد و نیم‌نگاهی از میان آینه به صورتش انداخت یاد روزگاران پیش‌تر افتاد، آن روزها که صورت زیبایی داشت، آن روزها که دوستاناران بی‌شماری داشت. دختران سرکش بسیاری که سودای دوستی و معاشرت با او را داشتند و بیژنی که فقط مریم را می‌خواست و با او هم کلام می‌شد و دنیا را در ادامه زندگی با او می‌دید و حالا بازهم تلنگری به خود زد یادش آمد، هیچ از آن روزها از آن هیبت و چهره باقی نمانده است. دیگر آن بیژن گذشته نیست و دنیایش رنگ و بوی تازه‌ای گرفته، آری بوی پیری به مشام می‌رسید.

در همین افکار بود که ذهنش ناخودآگاه فریاد بلندی زد که هنوز پیر نشده و خیلی جوان است. به واقع هم مریم و هم بیژن سنی

نداشتند اما از درون پیر شده بودند و حالا از برون نیز پیری نمایان بود.

بیژن همیشه معتقد بود سال‌های برای آن‌ها سه تا یکی در گذر است، او باور داشت اگر پانزده سال است که ازدواج کرده‌اند اما در واقع چهل و پنج سال از آن می‌گذرد و آن‌ها تا بدین حد پیر و فرتوت شده‌اند.

بالاخره از دستشویی و پس از آن از اتاق خواب با لباس‌های خانگی‌اش بیرون آمد، باز هم همان شلوار خانگی را پوشیده بود که چندی پیش مریم برایش دوخته بود. وقتی برای اولین بار آن را به تن کرد و از اتاق بیرون آمد بچه‌ها خندیدند و چند دقیقه‌ای زندگی روی تازه‌ای بر آن‌ها نشان داد، بیژن در دل می‌خواست تا بازهم همان احساس به بچه‌ها دست دهد و روزگارشان عوض شود اما آن‌ها بی تفاوت با همدیگر مشغول صحبت بودند.

بیژن از ابتدا تا این حد سرد و بی‌روح نبود، روح عصیانگری داشت خیلی شادمان و پر انرژی بود و برای شادی دیگران و تغییر در

شرایطشان دست به دعا و نگاهی به تقدیر نداشت و همیشه با چنته‌ای پر آماده بود تا لب به سخن بگشاید و جماعتی را روده‌بر کند، بالأخص همسرش را که وقتی بیژن به حرف می‌افتاد با تمام وجود می‌خندید و گهگاه از خنده بسیار اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. ولی حالا زمان درازی از آن روزها گذشته بود دیگر بیژن آن مرد پر انرژی سابق نبود، بیشتر اوقات حتی حوصله خودش را هم نداشت و در پاسخ بیشتر خواسته‌ها از سوی دیگران با جمله (حوصله ندارم) از آنها استقبال می‌کرد و دیر زمانی بود که لفظ خنده‌داری نگفته بود و کسی را نخندانده بود و حالا با همان پیژامه در میان حال قدم می‌زد تا شاید کسی از این شرایطش لبخندی به لب بزند اما موفق نشد.

بعد از چندی به سر میز آمد تا ناهارش را بخورد از خاطرش رفته بود دیروز همین موقع سر همین میز ناهار چه خورده بود؟

این را خوب در خاطر داشت که هر روز همین ساعت سر همین سفره ناهار می‌خورد، ناهاری که همسرش آن را پخته و ساعت‌ها

برای مهیا کردنش زمان صرف کرده؛ اما دیر زمانی بود که دیگر تشکر نمی‌کرد و مثل گذشته از طعم عجیب و استثنایی‌اش حرف نمی‌زد. شاید برایش عادت شده بود امروز هم به مثابه‌ی درازای سال‌های بسیار همین غذا را بر سر همین سفره دید، شمار روزهایی که قورمه‌سبزی در بشقابش ریخته و آن را یکجا بلعیده از دستش در رفته و اصلاً آمارش را به خاطر نداشت و حالا امروز هم در میان بشقابش دوباره قورمه‌سبزی بود، با قاشق زیر و رویش کرد و سرآخر لقمه‌ای به میان دهان برد مزه‌اش را زیر دندان بر زبان چشید، مزه‌ای آشنا به نظرش آمد، به طول تمام عمرش این طعم را چشیده و می‌دانست که ابتدا و انتهای این مزه کردن چه حسی در وجودش خواهد نشانند، شاید لحظه‌ای به یاد آن روزهای نخست افتاد آن قورمه‌سبزی‌ها که مریم برایش تدارک می‌دید، او با چه ولع و حسرتی آن را تا آخر می‌خورد. خاطرش هست که آن روزها بر دستان مریم بوسه‌ای می‌زد و از این غذای خوش طعم تشکر می‌کرد و بارها به زبان می‌آورد که همتای آن را تا به حال نچشیده است. از خوردن این غذای ناب تا چه حد مست و از خود بیخود

می‌شد اما دیگر در خاطرش نیست کی بوسه بر دستان مریم زده و از او تشکر کرده است!

چرا دیگر آن سخن‌ها بر زبانش جاری نمی‌شود چرا دیگر آن احساس را لمس نمی‌کند و نمی‌تواند با آن روبرو شود؟

آیا همه چیز را از خاطر برده و آیا خودش خواسته این گونه باشد؟

در همین افکار صدای خوردن قاشقی به بشقاب او را به خود آورد و دید غذای داخل بشقابش تمام شده، حس سیری و گرسنگی برایش رنگ باخته بود به خاطر نمی‌آورد چه زمانی گرسنه است و چه زمانی سیر و در ساعتی معین فقط می‌خورد و هرگاه بشقابش خالی می‌شد دیگر ادامه نمی‌داد.

هر روز ظهر و شب وقتی به خانه می‌آمد پس از چندی به سر میز می‌رفت تا غذا را تمام کند، همه احساسات برایش تکراری و روخوانی دوباره همان احساسات گذشته بود و هیچ رنگ و بوی تازه‌ای نداشت. طبق عادت و سنت دیربازش به سوی اتاق خواب

رفت، روی تخت دراز کشید به سقف اتاق خیره شد، ترکی در آن هویدا بود، روزهای زیادی آن را دیده و هر بار در جستجوی راه و ادامه‌اش بود با اینکه این ترک از نقطه‌ای آغاز و به جایی خاتمه می‌یافت، اما هر بار با ورودش به اتاق و دراز کشیدن بر تخت همان مسیر تکراری را دنبال می‌کرد. گهگاه در میان گچ دیوار به دنبال صورتک‌ها و اشکال تازه‌ای می‌گشت و با کمال حیرت هر بار با نگاه کردن به سقف می‌توانست چیز تازه‌ای بجوید و در میان همین کند و کاوها بود که خوابش برد، چشم بر هم گذاشت و در عالم خواب خیلی وقت‌ها همان زندگی پر تکرار را می‌دید همان مغازه و مشتری‌ها، همان اتفاقات روزمره و گهگاه همان صورتک‌های شکل گرفته روی سقف با او سخن می‌گفتند و جهان تازه‌ای به رویش هویدا می‌شد و شاید همین بود که هر وقت بر تخت دراز می‌کشید به دنبال جستن صورتک تازه‌ای بود تا در میان خوابش با او هم‌کلام شود. این بار هم در میان همان خواب صورتکی دید که با بیژن درباره‌ی زندگی و فراتر از این زندگی صحبت می‌کند و بیژنی که فقط چشم به صورت صورتک دوخته تا چیزهای تازه‌ای



در میانش بجوید، هیچ گاه صحبت‌های آن را دنبال نمی‌کرد و از آن هیچ نمی‌دانست.

در ساعتی معین و مقرر گویی درونش کسی فریاد می‌زد که وقت برخاستن است، نه دقیقه‌ای زودتر و نه دیرتر. از جای بر می‌خواست به سرعت به سوی کمد لباس‌ها می‌رفت و رخت همیشگی‌اش را به تن می‌کرد، چند صبحی بود که همیشه یک لباس را می‌پوشید، آن قدر که رنگ و رخ لباس از بین برود یا در آن چاک و پارگی به وجود بیاید.

دیر زمان‌های گذشته هیچ گاه این گونه نبود، هر روز لباس تازه‌ای به تن می‌کرد و زمان زیادی را برای پوشیدن لباس تازه و آراستن خود صرف می‌کرد و حالا زمانی شده بود که دیگر حوصله این کارها را نداشت، وقتی از خواب بیدار می‌شد به سرعت خود را به کمد می‌رساند و همان لباس‌های همیشگی را به تن می‌کرد و بی‌مهابا و با سرعت از خانه خارج می‌شد.

خودش هم دلیل این همه عجله را نمی‌دانست، آخر در آن مغازه خبر تازه‌ای نبود بالأخص زمانی که او می‌رفت خیابان‌ها هنوز خلوت بود و خبری از مشتری و خرید کردن‌هایشان نبود؛ اما این عجله را همیشه داشت گویی اگر حتی دقیقه‌ای هم دیر برسد از چیز بزرگی دور مانده است.

حالا که لباس‌هایش را به تن کرده مثل همیشه با عجله بسیار درب را گشود و محکم به هم کوفت و منتظر آسانسور چند بار به ساعتش نگاه کرد و بالاخره خود را به خیابان رساند.

خیابان رنگ و بوی تازه‌ای داشت در ذهنش چند بار پارسال همین موقع را مرور کرد

آیا آن موقع خیابان‌ها ماتم بیشتری نداشت!؟

آیا علم‌های بیشتری در خیابان نبود، آیا دسته‌های بیشتری نبودند؟

و به خود نهیب زد که نه همیشه و در همه سال‌ها تا همین حد خیابان دردناک است و غمی عمیق دارد.

غصه‌ای بزرگ به قلبش آمد به طوری که دیگر نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد راه گلویش تنگ شده و به سختی بالا و پایین می‌شد، به اطرافش نگاه کرد عده زیادی که در خیابان راه می‌رفتند و ناله می‌کردند یکی در پیشاپیششان ایستاده بود و مرثیه می‌خواند، به صدایش گوش داد ناگه اشکی از چشمانش سرازیر شد، گریه‌اش گرفته بود نمی‌دانست چه می‌گویند اما دلش شکسته و پریشان بود. دسته‌های طولانی را می‌دید که به پیش می‌روند و به سر و رویشان می‌زنند و صدای آن‌ها را می‌شنید و با ناله‌هایشان گریه‌اش می‌گرفت،

به طول چند ثانیه منقلب شده و پس از چندی خود را جمع و جور کرد و اشک از صورت پاک کرد تا همیشه قوی به نظر برسد اما درونش بلوایی به پا بود و هر لحظه منتظر جرقه‌ای بود تا دریای بغضش بترکد و آتش فشانی از اشک به بار بیاورد.

به مغازه نزدیک شد طبق معمول با دور و اطرافیان همیشگی سلام و علیک کرد، برای چند ثانیه فکرش به زندگی یکی از آن‌ها افتاد و

برقی چند دقیقه‌ای به دلش وارد شد و از بدبختی او کمی احساس خوشبختی کرد؛ اما این احساس حتی چند دقیقه هم بیشتر به طول نینجامید و دوباره یاد زندگی خود افتاد، به محض رسیدن به داخل مغازه پشت میز نشست و چون می‌دانست تا ساعتی دیگر هیچ اتفاقی در مغازه نخواهد افتاد به سرعت جعبه جادویی را روشن کرد.

هر روز همین مواقع وقتی به مغازه می‌رسید به جعبه جادویی پناه می‌برد و بیشتر وقتش را با آن سپری می‌کرد بعضی وقت‌ها غرق در آن می‌شد و فکرش به دنیای دیگری چنگ می‌زد ولی حتی ثانیه‌ای هم به آن فکر نمی‌کرد اما گاهی اوقات غرق در جعبه جادویی می‌شد و تمام حواسش را به آن می‌داد بیشتر از هر چیز دوست داشت اخبار و حوادث روز جهان و دنیای پیرامونش را بداند، برایش خیلی مورد وثوق بود اینکه زمانی از زندگی را برای دانستن اخبار جهان بگذارد یا شاید با شنیدنش ذره‌ای احساس التیام می‌کرد. بارها از دیگران شنیده بود این‌ها اخباری کذب و دروغین

است حتی بعضی با سند و مدرک به او اثبات می‌کردند که فلان خبری که دیروز شنیده‌ای دروغ است اما او با سماجتی بی‌پایان دوست داشت باز هم به آن‌ها گوش دهد و مطلع‌تر از گذشته در میان جمع از اخبار و حوادث حرف بزند، شاید نه فقط برای دانستن شاید برای پر کردن زمانش، هر چه که بود عصرها وقتی به مغازه می‌رسید بلافاصله جعبه جادویی را روشن می‌کرد گهگاه هم می‌شد که به دیگر برنامه‌ها علاقه نشان دهد و آن‌ها را هم نگاه کند.

همیشه برایش مسئله‌ای روشن بود که جعبه جادویی یک حرف را می‌زند و همان حرف را به گونه‌های مختلفی به زبان می‌آورد، اما هیچ‌گاه باطن آن حرف‌ها تغییر نمی‌کند.

شاید یک‌بار به شکل اخبار و باری به شکل داستان؛ اما صحبت‌هایشان یکی بود و گهگاه شیوه بیانش را تغییر می‌دادند.

حالا دیگر زمان شلوغی خیابان بود از درب مغازه انسان‌های گوناگونی داخل می‌شدند، به چهره‌هایشان نگاه می‌کند دنبال

حرف تازه‌ای است. همیشه همان تبلیغات تکراری از او و واکنش‌های همیشگی از طرف مشتریان و بسط دادن معامله‌ای پر سود تا ذره‌ای منفعت نصیب خود و خانواده کند و با دستی پر راهی خانه شود.

به چهره تک‌تک مشتریان نگاه می‌کند نگاه آنان را تعقیب و به صحبت‌هایشان گوش می‌دهد، به فراخور صحبت‌های آنها تبلیغات تازه‌ای را از سر می‌گیرد شاید در روز خودش صدها بار آن حرف‌ها و جمله‌های تکراری را می‌شنید و سر و تهش را حفظ بود، اما برای مشتری‌های تازه‌اش چه قدر این صحبت‌ها جدید می‌آمد.

با خرید و متقاعد کردن آنان برای ثانیه‌ای احساس خوش‌آیندی می‌کرد اما بلافاصله آن حس با حس زندگی یکسانش تغییر می‌کرد و دوباره به همان‌جایی که تعلق داشت برمی‌گشت، این سیل دوار کماکان ادامه داشت تا زمان موعود فرا رسد وقتی به

ساعتش نگاه می کرد و می فهمید زمان رهایی از آن قفس رسیده بازهم چند دقیقه ای احساس شادی در وجودش طنین انداز می شد.

در میان شهر وقتی به سمت خانه راهدار بود به آپارتمان های سر به فلک کشیده شهر و تمام انسان های درونش فکر می کرد چند باری از خود می پرسید آیا اینان هم مثال من زندگی کرده اند؟

و با خاموش شدن یکی از چراغ های خانه آدمیان فکرهايش هم به يك باره خاموش می شد و چندی بعد خود را در برابر خانه می دید و با چرخاندن کلید در قفل دوباره زندگی از نو به تکرار گذشته ادامه می یافت.

## حسین

دیوارهای سبز کاشی کاری شده با سقفی بسیار بلند که از میانشان چلچراغ‌های بزرگی آویزان است و سقفش آغشته به هنر آینه کاری است. آدمی دوست دارد ساعت‌ها به میان آینه کاری‌ها چشم بدوزد و دلیل نقش و نگارها را میان آینه‌ها جویا شود. معلوم نیست دلیلش چیست که آن هنرمند زمان بسیاری را برای زینت دادن به این سقف گذرانده است شاید برای خیل بسیاری نامفهوم



باشد اما حسین که به درازای تمام عمرش این مکان را دیده دلیل به وجود آمدن این نقش و نگارها و همه و همه را می‌داند.

صحن مکان بزرگ را فرش‌های دستبافی پر کرده که به هنر مردمان ایرانی مزین است، تمام صحن‌ها با فرش‌های گران‌بها و زیبا پر شده است و دور تا دور آن را پشته‌های قرمز رنگ پوشانده تا وقتی می‌نشینند به آن‌ها تکیه کنند.

گوش تا گوش صحن را قفسه‌های چوبی مختلف با اشکال گوناگون احاطه کرده است، در یکی‌شان مهر قرار دارد، همان خاک مقدسی که شیعیان برای سجده سر بر آن می‌سایند در گوشه دیگر کتاب‌های زیادی است تعداد بسیاری قرآن، زیارت عاشورا، دعای ندبه و خیل دیگر کتب دینی و آسمانی.

در زمین صحن مقدس پارچه‌های سبزی کنار هم با ردیف‌های دقیق و منظم قرار گرفته است و زنی تقریباً مسن با جارویی قدیمی مشغول تمیزکاری است و به طور منظم و دقیق گرد و غبار را از روی صحن می‌رباید و به بیرون می‌فرستد.

در میان زدودن گرد و غبار بین همین صحن سبزگون کمی بالاتر جایی که پله‌های کوچکی رو به بالا وجود دارد پسری نشسته است به نظر سن و سال بالایی ندارد و شاید در نگاه اول این گونه به نظر می‌رسد، اما چهره‌ای مردانه به خود گرفته، پیراهن مردانه‌ای به تن دارد که دگمه‌های یقه و آستینش را تا آخرین حد بسته است و شلوار مردانه طوسی رنگی نیز به پا کرده و در گوشه‌ای آرام نشسته است، بر انگشتان دستش انگشتری نقره با سنگ فیروزه‌ای جلو می‌کند با اینکه ریش‌هایش کامل نیست و کمی تنگی است اما آن‌ها را بلند کرده، نه خیلی زیاد و نه خیلی کم اما همان موهای کرکی بیشتر صورتش را پوشانده است مگر آن قسمت‌هایی که اصلاً مویی رشد نکرده آن قسمت‌ها هم بیشتر مرتبط به اطراف گونه‌ها و کمی پایین‌تر از آن می‌شود.

صدایی او را خطاب می‌کند پسرک غرق در افکاری شده و صدا را نمی‌شنود اما درونش نهیبی می‌خورد و تا بخواهد متمرکز شود

صدای دوم رشته خیالاتش را از هم می‌درد و او را از افکارش بیرون می‌آورد.

می‌گوید: بله مادر؟

و مادر می‌گوید: حسین جان امروز حتماً برای کارهای لوله مسجد پیش آقا موسی برو، دیگر این چکه‌های آب حال و حوصله‌ای بر ایمان نگذاشته زندگی مان را آب دارد می‌برد.

حسین و مادرش سالیان درازی است که مراقب و مواظب این مسجد بوده‌اند. این شغل را پدرش از همان جوانی به ارث برده بود و حالا این تجارت خانوادگی به او هم به ارث رسیده.

پدرش چند سال پیش در سانحه‌ای جانش را از دست داد و از آن پس بیشتر وظایفش به دوش حسین افتاده البته بیشتر به دوش مادرش آری آن دو وظیفه پدر را به عهده گرفته و سعی در آرامش بخشیدن و محافظت و نگهداری از این بنای تاریخی را دارند.

کمی بالاتر از این صحن مقدس اتاقت کوچکی قرار دارد که آن‌ها در آن زندگی می‌کنند حسین از همان بچگی این خانه را دیده بود، برایش برخی اوقات همان جنبه قدسی را داشت و بیشتر وقت‌ها خانه‌اش بود، مثل خانه تمام انسان‌ها اما همیشه بر این می‌بالید که خانه خدا خانه او و خانواده‌اش است هر چند از بچگی تا به حال به واسطه‌ی شغل پدرش و جایی که زندگی می‌کردند توسط دیگران مورد تمسخر قرار گرفته بود، اما خودش این را موهبتی از سمت خدا می‌دانست و نعمتی از جانب او که نصیب هر کسی نمی‌شود.

حالا که ساعت تقریباً دوازده ظهر بود مطابق معمول حسین در اتاق خودشان بالای مسجد نشسته و در حال خواندن کتاب قدسی است که به واسطه‌ی زیاد خواندنش تقریباً تمام آن را حفظ کرده یعنی، هر وقت آن کتاب را به دست می‌گرفت همه را از بر و بدون نگاه کردن به متنش دور می‌کرد و البته زیر نگاهی هم هر از چند گاهی به متنش می‌انداخت، اما هر وقت برای مسابقه و یا در جمع دیگران

بر این کار تلاش می‌کرد غیر ممکن بود بتواند بیشتر از سه سطرش را در یک زمان مشخص بخواند.

بیشتر روزش را در حال مطالعه کتب مقدس و الهی بود، هر وقت می‌توانست یکی از کتب را در دست می‌گرفت و ساعت‌های طولانی و مداوم از خواندن آن با صوت و قرائت خود لذت می‌برد هرچند زبان این گفتار را به درستی نمی‌فهمید اما طنین کلمات و نوع بیان آن‌ها در قرائت بی‌نظیرش برایش لذت‌بخش و آرامش‌بخش بود.

خودش همیشه به همگان گوش زد می‌کرد که بهترین زمان‌های زندگی‌اش لحظاتی است که در خلوتی با خدا در حال و راز و نیاز کردن است حالا اگر خواندن کتب قدسی باشد یا خواندن نماز جعفر طیار، حقیقتاً عاشق خواندن نمازهای بلند شبانه بود و همیشه اذعان داشت که همه وجودش را غرق در آرامش می‌کند وقتی خود را به خاک می‌انداخت دست بر آسمان بلند می‌کرد و دعا

می خواند، اشک می ریخت و نام خدا را زمزمه می کرد، تمام جانش مملو از آرامش می شد.

این نمازها، این عشق ورزیدن‌ها حتی لحظه‌ای هم خسته‌اش نمی کرد و هر بار مصمم‌تر و قوی‌تر از گذشته باز هم در برابر خدا حاضر شده خود را به خاک می انداخت و بر دست و پاهایش بوسه می زد و اذن باقی زندگی را از این والا مقام می جست.

حسین شب‌ها دیر زمان شاید تا اذان صبح در حال خواندن نماز شب بود وقتی صدای اذان را می شنید هر جا که بود خود را برای نماز مهیا می ساخت و نماز می خواند، حالا اگر در خانه و نیمه شب در زمان اذان صبح بود یا در خیابان و در حال رفتن به سفر یا هر کاری، در هر جا که بود قبله را جویا می شد و خود را به نماز اول وقت می رساند.

در طول روز زمان‌هایی را باید برای تمیز کردن و مراقبت و تعمیر خانه خدا صرف می کرد هر چه در توان داشت را برای انجام این

فریضه می‌گماشت زیرا باور داشت که این هم خود کم از عبادت نمی‌آورد و کار در راه خدا به مصداق جهاد در راه خداست.

این جمله را چند باری در ذهنش بالا و پایین کرد تا به خاطر بیاورد در میان کدام کتاب و کجا خوانده است و آیا حدیثی نبوی است؟ و یا گوینده و صدق این حدیث از کجاست؟

اما در حین فکر کردن به این موضوع یاد موضوعی دیگر می‌افتاد و همه چیز به یک‌باره از فکرش دور می‌شد. بیشتر روزش را در حال عبادت و کار کردن در همین حرم و بارگاه سپری می‌کرد و از کارهایش بسیار راضی و خشنود بود.

هر از گاهی تلویزیون، این جعبه جادویی را روشن می‌کرد و به آن گوش فرا می‌داد شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کرد جملات تیترواری را از این سو و آن سو می‌شنید در یکی از شبکه‌ها یکی از علما نشسته و در باب فواید روزه‌داری صحبت می‌کند در شبکه‌ای بالاتر یکی در حال شرح ماقع تاریخی و جنگ‌های حماسی اسلام است و شبکه دیگر یکی از دعا‌های پر فیض را با صوتی گوش‌نواز

پخش می‌کند، باز هم پیش می‌رود و دیگری در باب پیشرفت‌های ممالک اسلامی صحبت می‌کند و حسین با دل و جان به آن‌ها گوش فرا می‌دهد و از شنیدنش احساس غرور و شرف می‌کند، دست به آسمان بلند کرده یاد و ذکر خدا را چندین بار به زبان می‌آورد و جعبه جادویی را خاموش می‌کند و بیرون می‌رود.

خیلی کم بیرون می‌رفت دنیایش را همان مکان مقدس، همان کتب آسمانی و قدسی، همان نجواها، همان راز و نیاز و هر چه در آن خانه خدا بود شکل می‌داد و گاهی برای امور مهمی بیرون می‌رفت، برای کارهای تعمیری مکان مقدس یا تهیه لوازم ضروری و بعضی اوقات هم برای تبادل اطلاعات با دیگر هم‌فکران

و امروز هم مثال همان گذشته و همان اتفاقات سابق از خانه بیرون رفت. هوای بیرون را استشمام کرد به جهان پیرامونش نگاه می‌کرد و نشانه‌های بزرگی از حقانیت و وجود خداوند را می‌دید، شاید حتی لحظه‌ای هم فکر نکرده بود که در جهان انسان‌هایی وجود دارند که وجود خدا را انکار می‌کنند. دنیایی که پیرامون او ترسیم



شده جهانی است که همه در برابر جلال و جبروت خداوندی به خاک افتاده و بزرگی و اراده‌اش را می‌پرستند و ستایش می‌کنند در برابرش همه و همه در خاک افتاده‌اند، او حتی ذره‌ای هم فکر نکرده بود که شاید در جهان کسی باشد که او را قبول نکرده و به او ایمان نیاورده باشد آخر تمام دور و اطرافیانش را مادری پیر پر کرده که همه عمر همان داستان‌های همیشگی را تعریف می‌کرد، پدری که در تمام زمان‌ها و میان تمام کلماتش بزرگی خدا را ستایش کرد و از جهانی که متعلق به خداوند بود ذکر گفت، معلمانی که همه و همه هم‌آواز با همین نوا این‌گونه برایش خواندند، بزرگان و علما سخنوران در خانه خدا همه و همه همین قصه‌ها را تعریف کردند و او چه چیزی فراتر از این تعاریف دید و شنید؟

فقط توانست همین رخت را به تن کند، با جامه‌ای که از تمام باورها و قصه‌ها شکل گرفت به میان جامعه رفت هر بزرگی که از شاخه درختان ریخت هر پرنده‌ای که پر زد همه و همه و همه را

تعبیری بر حقانیت خدا دانست و برای هر آنچه در جهان هستی بود و نبود تفسیر و توجیهی شنید و ذکر همه را بی کم و کاست پذیرفت.

هر وقت به میان دوستان و بزرگان می‌رفت برایش باز هم همان داستان‌ها سروده می‌شد و او خوب به شنیدن عادت کرده بود و برهان دلیل تازه‌ای را دنبال نمی‌کرد چرا که همه را بارها شنیده بود،

مثلاً اگر از کنار صحنه‌ای که در آن مجرمی را برای شلاق زدن بیرون آورده بودند رد می‌شد در دل بزرگی خدا و راه جاودانه‌اش را درود می‌فرستاد؛ زیرا بارها و بارها شنیده بود و دانسته بود که مجازات مجرم، راه پاک ساختن عالم و جامعه بشریت است همیشه با دیدن این صحنه‌ها یاد همان جمله معروف می‌افتاد که به راستی زمانی که یکی از اعضای بدن طی مشکلی فاسد شده باشد وظیفه اطبا این است که آن عضو را قطع کنند تا به دیگر اعضای بدن آسیب نرساند و او می‌دانست که وقتی کسی در جامعه مرتکب

جرمی می‌شود، وظیفه حاکم و خداوند این است که نفس را از او بگیرد تا کل جامعه را همسان خود نسازد و بر این منطق والای پروردگار بارها و بارها درود می‌فرستاد و با دل و جان تمام وجودش اطاعت این امر والای خداوندی بود.

باز هم همان جعبه جادویی که حالا بار دیگر همان حرف‌ها را با شکلی دیگر در گوش طنین‌انداز می‌کرد همان جمله معروف و هزارن جمله معروف دیگر، باری به همان صورت جمله‌وار به گوشش می‌رسید. یک‌بار در پستوی شعری طنین‌انداز می‌شد و یک‌بار با موسیقی رنگ و جان تازه‌ای می‌گرفت و حسینی که هر بار با شنیدن و دیدن این داستان‌های تکراری لااله الاالله می‌گفت و بزرگی خدا را سپاس می‌کرد.

حسین و همان راه تکراری همیشگی‌اش، همان به پای منبر نشستن‌هایش یک‌بار در میان جعبه جادویی، یک‌بار در میان خانه قدسی خدا، یک‌بار از زبان معمم و بزرگ دین و یک‌بار در جمع دوستانه و باز هم همان راه‌های پرتکرار و همان زیر لب ذکر

گفتن‌ها، همان خواندن‌ها، همان گریه‌ها و اشک‌ها، همان نمازهای بی‌وقفه و ادامه‌دار و همه و همه تکرار همان روز نخستین و همان حرف‌ها بود.

در سال گاهی اوقات این فریادها و حرف‌ها تغییر می‌کرد و شاید برای ذره‌ای دور ماندن از همان راه و طریقت گذشته، جان تازه‌ای می‌گرفت. یکی از همین شمایل تازه حرف‌ها و باورها ماه محرم و صفر بود آنجا که این قیام خونین و مظلومانه، این فریادها، طنین همان جمله‌های آشنا که محرم و صفر دین را زنده نگاه داشته است در گوشش می‌پیچید و باز هم شور و حرارتی پر فروغ را در جانش حس می‌کرد و باور داشت که برای زنده نگه داشتن این راه باید از همه جانش بگذرد.

وقتی صدای طبل‌ها را که ندای شروع این ماه را می‌داد می‌شنوید به جانش طراوت تازه‌ای می‌افتاد و تمام وجودش شور و حرارت می‌شد گویی دوباره زنده شده است و دوباره باید عزم تازه‌ای در برابر بسیند و برایش تلاش تازه‌ای کند.

آن زمان که علم‌ها را از درون خانه قدسی پروردگار بیرون می‌آوردند حسین آن‌ها را تمیز و آماده می‌کرد تا پهلوانی به زیر علم پروردگار برود و سیل بی‌شماری بر سر و رو بکوبند، خاک بر سر بریزند و بزرگی خدا و یارانش را ستایش کنند.

دیگ‌های بزرگی از نذری، از خون و جان حیوانات.

قربانی‌های بی‌شماری که برای اطعام مسلمین در نظر گرفته شده تا برای قربانگاه آماده کنند و سر از تن‌هایشان جدا سازند و حسینی که آب آخر را به آن‌ها می‌نوشاند و به یاد لب‌های تشنه مانده سرور و سالارش ساعت‌ها اشک می‌ریخت، به یاد سر بریده از سرورش که ساعتی دراز در تنور خانه‌ای ماند و سر از تن جدا شده حیوانات بی‌زبان و بی‌شماری که گوشت و خون تنشان غذا و طعام شب‌زنده‌داران و عزاداران حسینی می‌شد.

و حسینی که پیشاپیش دسته‌ها می‌ایستاد با زنجیر به تنش می‌زد تا از درد بی‌کران سرورش حتی شده ذره‌ای را لمس کند و با او هم‌قطار

شود و شاید که از آن هفتاد و دو تن نبود اما حالا می‌توانست هفتاد و سومین نفر باشد.

نه با زنجیر نه با سینه زدن نه با اشک ریختن که با قدره‌ای به دست قمه‌ای خونین بر سر و سیل روان خون که به زمین می‌چکد و فریاد بلند یا حسین مظلوم جماعتی که از دنیایشان گذشته تمام جانشان مالا مال از شور حسینی بود.

از شور کربلا، طفلان شش ماهه بی‌شماری که مثال علی اصغر هییتی از علی اصغران شیرخوار را شکل داده و به یاد مظلومیت سالارشان زخم شمشیر می‌خورند، شقیقه‌های شکافته شده از انسان‌ها نه فقط بزرگ‌ترها که طفلان بی‌زبان شش ماهه که فرق سرشان شکافته شده و همان پدر و مادرانی که از کرده خود شادمان‌اند و این قربانی را پیشکش خداوندی برده که از اولاد و یارانش در خون در گذشت و حال که بی‌شمارانی در این صف‌های طویل خاک بر سینه‌های سوخته تن‌های پر از درد رد زنجیرهای گداخته، با سرهایی شکافته بر آتش می‌دوند و یا حسین می‌گویند نه فقط خود

که کودکانشان آن نوزادان هم غرق در خون فریاد می‌زنند و اشک‌هایی که روان است تا حسین بدین سان مظلومانه و غریب جان ندهد و لشگریانی با خلوص در کنارش ببینند.

بوی گوشت تازه پر خون از حیوانات بی‌شماری که سلاخی شده تا این جماعت عزادار خونین تن سیراب از خون ریخته شده بخورند و بیاشامند و اسراف نکنند که خدا اسراف‌کاران را دوست نخواهد داشت.

و حسینی که امروز سی‌ساله شده اما به خاطر نمی‌آورد آن روزی را که در میان این کاروان سیاه‌پوش کودکی شش‌ماهه بر اثر اصابت ضربه قداره‌ای جان باخت مربوط به سه سال پیش می‌شود یا چهار سال پیش یعنی درست زمانی که بیست‌وشش ساله بود یا بیست‌وهفت ساله همه را از خاطر برده بود هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورد که آن جمله معروف از آن چه کسی بود آخر آن را از زبان بی‌شماری شنیده بارها و بارها هجی کرده‌اش اما نمی‌دانست چه کسی برای اولین بار لب به گفتن آن گشوده است و حتی

خاطرش هم نمی‌آمد، اما می‌دانست تمام این جملات را نه یک‌بار و ده بار که صدها بار شنیده، به درازای طول عمرش کودکانی خونین به صحرای کربلا نه در میان همان آبادی را دیده که خونین بودن جماعت بیشمار را در جای‌جای دنیایش نظاره کرده است و تا صبح در میان نماز و قرآنی در دست گریه کرده و اشک ریخته و با خدا سخن گفته و بالاخر در میان آرامگاهش آرام به خواب رفته است.



## وحید

در همین شهر سرد و بی روح کمی دورتر از آپارتمان بیژن و مریم آن سوتر از مسجد سبز بزرگ بازهم خانه‌هایی وجود داشت که این بار مجلل تر و با شکوه تر خودنمایی می کرد.

این خانه‌ها از آن بخش شهر که از قشر متوسط و بیشتر آدمیانی که شهر را تشکیل می دادند تفاوت داشت،

اینجا شمال شهر بود نقطه‌ی بالایی شهر، جایی فراتر از زندگی بیشتر انسان‌ها

اینجا فقط قشر خاص و اندکی از آدمیان زندگی می‌کردند همان‌هایی که دارای منصب، قدرت و ثروت کلان بودند. آن‌ها پادشاهان زمین محسوب می‌شدند هر چه را که اراده می‌کردند می‌توانستند در اختیار داشته باشند و همه چیز جهان در اختیارشان بود.

آری، آنان مالکان قدرت بودند

چقدر فضای زیبایی برای زندگی آنان وجود داشت آن‌ها بالاتر از دیگران در شهر زندگی می‌کردند، هرکس هوس رفتن به دیار آن‌ها را داشت باید از سربالایی بزرگی رد می‌شد و آن‌ها بودند که از بالاتر به مردمان می‌نگریستند.

همانند زندگی عادی‌شان آنجا که باز هم آنان سواره و جماعت بی‌شماری پیاده، آن‌ها سوار بر مرکب قدرت از بالا به فرو دستان نگاه می‌کردند و بر آنان فخر می‌فروختند.

چه آب و هوای خوبی داشت آن نقطه از شهر، هوایی پاک و تمیزتر از باقی این شهر سوخته

اگر هوا گرم بود آنجا هوایی مطبوع تر داشت. هوایی تازه و گوارا که عمق وجودشان را پر می کرد و آنان مالک همه زیبایی های دنیا بودند، خانه هایشان خیلی زیبا و متفاوت تر از باقی انسان ها بود. خیابان هایی تمیز و زیبا با درختانی بزرگ و تنومند، کوچه هایی پهن و طویل در سکوت و آرامشی وصف نشدنی و همه و همه اسباب این بالادستان جامعه را مهیا می کرد تا بهتر و زیباتر در آسایشی بیشتر از سایر انسان ها زندگی کنند.

شاید آن ها فرشتگان و مقربان بر زمین بودند.

در همین نقطه از شهر در میان خانه ملاکان و بزرگان خانه ای وجود داشت بزرگ و سرسبز شاید مثل پارک هایی بود که مردم برای گذراندن زمان و تفریح کردن گهگاه در روزهای تعطیل به آن پناه می بردند آری این پارک سرسبز و زیبا منزلگاه همینان بود. هوایی مطبوع، فضایی سبز و خرم با استخری زیبا که آب زلال و تمیزی

آن را پر کرده بود و در کنارش سایه‌بان‌ها و تخت‌هایی وجود داشت تا بر آن منزل کنند و استراحت و آسایش را به جان بخرند، ایوانی بزرگ با ستون‌هایی عریض و زیبا و چند پلکان که به دربی سلطنتی و شیشه‌ای رهسپار می‌شد.

در بین آن مردی میان‌سال نه او پیر و سالخورده بود اما شاید لذات بی‌دریغش از زندگی رنگ و بوی پیری از چهره‌اش ربوده و حالا آرام بر روی صندلی نشسته و پیبی در دست با طمأنینه به آن پوک می‌زد شاید در ذهن قرار فردایش را مرور می‌کرد، قراری که اندوخته و سودی بیکران را به ثروتش می‌افزود و دیگر نمی‌دانست این ثروت را چه کند.

در همین بین وحید از راه رسید از همان درب سلطنتی بیرون آمد لباس‌های تازه‌ای به تن داشت آخر اصلاً عادت نداشت تا یک لباس را دوبار بپوشد و باب بود هرگاه که لباسی به تن می‌کند اتیکت آن را بکند و پس از استفاده یک‌باره آن به سیل لباس‌های

انبوهش اضافه کند تا شاید یک‌بار دیگر به آن لباس لطفی کند و آن را دوباره به تن زند.

وحید ساعت‌های زیادی را برای آراستن موها و صورتش خرج کرده و حالا آراسته و پیراسته با لباس‌های تازه در پی بیرون رفتن بود، در راه با پدرش سلام سردی کرد و او هم در میان کشیدن پیپ سری برایش تکان داد و حالا وحید با سرعت به سوی اتومبیل آخرین مدلش که چندی از خریدش نگذشته بود روان شد.

وقتی سویچ را درون قفل اتومبیل چرخاند و صدای روشن شدن آن را شنید یک‌باره به خود نهیب زد که چقدر از این ماشین خوشش می‌آید، در همین بین صدای موسیقی با هیجانی به گوشش رسید که زیاد با روحیات امروزش سازگار نبود و به سرعت آن را با موزیکی ملایم عوض کرد،

از آینه‌نگاهی به درب منزل کرد که با اشارتی از او در حال باز شدن بود، در همین بین نگاهش به چشمان خود افتاد و دوباره خویشتن را در آن دید از مدل چشمانش خوشش می‌آمد با دقت به

آن‌ها نگاه کرد و آرام آرام اتومبیل را به سمت دروازه‌های بیرون راه برد.

حالا دیگر از خانه بیرون آمد و در ذهنش برنامه امروز را مرور کرد خاطرش نبود امروز باید به دیدار کدام یک از متعدد دوستانش برود.

بیشتر این دوستان را دختران جوانی تشکیل می‌دادند که زمان بودن با آن‌ها لذت بسیار می‌جست و حال در ذهن چهره‌ها، اندام و نام‌هایشان را مرور می‌کرد. در همین بین صدای گوشی تلفنش او را از این افکار بیرون آورد (طلا) نام او برایش تداعی‌گر چهره و اندامش بود، شاید امروز خیلی حوصله گذراندن وقت با او را نداشت بنابراین تلفنش را پاسخ نداد و چندی بعد از میان دفترچه تلفن پر از نام گوشی همراهش شماره یکی از همان دخترهای بیشمار را گرفت و با سرعت به سمت قرار راهدار شد.

وقتی دختر وارد ماشینش شد شوری به جانش افتاد کمتر این احساسات را تجربه می‌کرد زیرا شمار تکرار این کارها بسیار زیاد

بود و هر روز دختری و همان حادثه پرتکرار او نسبت به شور و هیجان‌ها واکنش کرده بود و تپش‌های قلبش را بیشتر نمی‌کرد اما شاید فکر به آخرین دیدارشان، تصویر آن صحنه‌ها و بر تخت خوابیدن او را تا این حد سر کیف آورده بود و همین شد تا نزدیک‌تر شود و بوسه‌ای از دخترک طلب کند و دختری که بی‌پروا خود را به او تسلیم کرد.

این داستان تکراری ادامه می‌یافت تا چندی بعد خود را میان تختخواب اتاقش در یکی از برج‌های بلند پدر دید،

این همان اتاق خوابی است که حداقل روزی دو بار به آنجا می‌رود و شمار دخترانی که بر روی آن خوابیده و کمی بعد برخاسته‌اند از دستش رفته و حالا وحید سیگارش را با ولع زیاد پوک می‌زند، روی میز یک لیوان پر از شراب گذاشته و در حین پوک زدن به سیگار جرعه‌ای از آن هم می‌نوشد آرام به تن دخترک زیر ملحفه سفید دست می‌کشد.

قوس و گودی کمر او را با دستانش دنبال می کند و لحظه ای بعد در خاطرش به یاد یکی دیگر از آنان می افتد که در همین اتاق و در میان همین هم خوابگی ها چه ها به او گفت و از او چه ها شنید.

هنوز صدای گریه هایش در گوشش طنین انداز بود هنوز ناله هایش را به خاطر می آورد و حالا این ناله ها با صدای ناله ای که کمی دورتر در خیابان در سیل جماعت آدمیان بود هم نوا شد و او که دیگر یارای فکر و ادامه و پر و بال دادن به این افکار را نداشت سیگار را خاموش کرد جرعه آخر لیوان را سر کشید و با تندی رو به دخترک گفت:

برخیز، باید برویم

پنجره را بست لباس هایش را پوشید و به سرعت از خانه خارج شد. این واحد از برج را پدر برای وقت گذرانی ها و خلوت پسرک به او بخشیده بود، وحید از دنیا این خانه و آن ماشین تمام محبت های پدر را به گرو داشت



بی آنکه به دختر اعتنایی ورزد سوار بر اتومبیل با سرعت از آنجا دور شد و به سمت خانه یکی از دوستانش به راه افتاد.

به صورت انسان‌ها نگاه می‌کرد با دیدن آن‌ها هر بار در دل چیزی می‌گفت، فلانی را لایق زندگی نمی‌دانست و دیگری را زائد و بیخود می‌پنداشت و آن یکی هم مزاحم بود. در وجود بیشترشان از زن تا مرد چهره همان دخترک را می‌دید، همان فریادها و ناله‌ها حالا نزدیک به هیئت رسیده، پنجره اتومبیلش پایین بود صدای ضجه‌ها و ناله‌های آنان را به وضوح می‌شنید، آن‌ها که فریاد می‌زدند، بر سر و روی می‌کوفتند و ناله می‌کردند و وحیدی که نه صدای فریاد آنان که صدای فریاد بیشمار دخترانی که او آن‌ها را به همان اتاقک و روی همان تخت برده بود را می‌شنید و چه تعداد زیادی از آن‌ها که فریاد برآوردند و دست و پا زدند، از او دوری جستند گریه کردند و اشک‌های آن‌ها با اشک این جماعت درهم شد و او قدرت تفکیک این دو را از هم نداشت.

بازهم به درون خویش بازگشت و با خود سخن گفت: آیا تعداد آن دخترها یکی نبود؟ در همین بین چهره آنان را در میان همان جماعت دید و بی‌آنکه بخواهد به این افکار دامن زند صدای موسیقی را زیاد کرد و پنجره را بالا داد و به سرعت از میان آن جماعت نالان گریخت و دور شد تا چندی بعد خود را میان آن خانه دوست و آن میعادگاه عیش و نوش ببیند، بیشتر زمانش را در میان این خانه و تعداد بیشتری از همین خانه‌ها می‌گذراند، این برنامه همه روزه‌اش بود هر روز در این خانه یا خانه‌ای شبیه به این کمی از فکرهايش می‌کاست دیگر آن صورتک‌ها به سراغش نمی‌آمدند البته صبح‌ها با این احساس همراه نبود هرچند او صبح زیادی در زندگی ندیده بود صبحش همان ظهر بود و وقتی بعد از چند ساعت دور زدن به خانه و اتاق می‌رفت و با دختری هم‌بستر می‌شد آن صورتک‌ها به سويش حمله‌ور می‌شدند و او را به خود می‌خواندند.

و او فریاد می‌زد گهگاه به دور از چشم دیگران و تنهایی اشک می‌ریخت، جرعه جرعه شراب سر می‌کشید و سیگار را یکی پس از دیگری به پایان می‌رساند و سر آخر خود را به این منزل می‌رساند و آنجا بود که با جماعت بی‌شماری شبیه به خودش آشنا می‌شد، باز با آن‌ها معاشرت می‌کرد، حرف زیادی برای گفتن نداشتند و بیشتر وقتشان را نه با حرف که با حرکات موزون می‌گذراندند و او که حال و حوصله‌ی این کارها را نداشت به گوشه‌ای می‌خزید، آرام می‌نشست و از دوایی که دوستانش برایش تجویز کرده بودند استعمال می‌کرد.

گرد خوبی بود آن را با تمام توان بالا می‌کشید وقتی گرد را میان دماغ احساس می‌کرد با تمام قدرت آن را به اندرون مغزش می‌فرستاد جوری که راه دماغ تا مغز را به سرعتی باورنکردنی طی کند دیگر حالی نداشت اما باز همان قدرت اندک باقی‌مانده‌اش را جذب می‌کرد و دوباره با تمام توان باقی گرد را بالا می‌کشید و چندی بعد با سرگیجه مختصری روی مبل می‌افتاد و دنیا دور سرش

می چرخید صداها را نامفهوم می شنید اما موسیقی را با همه زیر و بم هایش درک می کرد.

تمام جانش داغ بود و حالا صورتکها باز هم به استقبالش می آمدند اما این بار نه ناله می کردند و نه حرفی می زدند و نه گریه ای در کار بود که با اندامی سپید و زیبا با برآمدگی های موزون بدنشان در برابرش رقص و خودنمایی می کردند.

وحید جذب آنان بود حرکات فریبنده شان را تعقیب می کرد و باز هم به دلش همان تپش را لمس کرده و دوباره می خواست هم آغوششان شود، حالا برخاسته با این سیل صورتکها می رقصید تکان می داد، بالا و پایین می پرید و تمام وجودش لمس و در اختیار گرفتن آنان را فریاد می زد و باز جرعه ای بر جرعه ای گذشته، گردی بر گرد قدیم و مغزی که به گرما و حرارتی بیشتر از پیش رسیده است.

حالا جوش آورده و آب بر صورتش می ریزند و او که بی مهابا برمی خیزد و از دنیا برخاسته، هیچ از این دنیای پر تکرار را به خاطر

ندارد نه آن صدای عزاداری‌ها به گوشش می‌رسد و نه حتی یک‌بار صدایی از جعبه جادویی شنیده است.

تمام وجودش حرارتی است که هیچ‌کس آن را لمس نکرده کمی بی‌پروا تر از گذشته شده و دیگر هیچ هراسی به دل ندارد.

خود را نزدیک اولین دختر می‌رساند از پشت به او نزدیک می‌شود گرمای تنش را لمس می‌کند قلبش باز هم به شدت می‌زند و دخترکی که همانند سایر صورتک‌ها دلبری می‌کند و اندام برآمده‌اش را تکان می‌دهد و وحید از این لغزش‌ها مست شده و او را به سوی تختی برده و کمی بعد از خواب برمی‌خیزد و هیچ به خاطر نمی‌آورد.

در میان این خانه تعداد بی‌شماری از دوستانش را می‌بیند خیلی به هوش و سرحال نیست تا بتواند تک‌تک آن‌ها را بشناسد، تنها در جستجوی سویچ ماشین و گوشی همراهش است که با کمی ذکاوت هر دو را می‌یابد و به سرعت سوار اتومبیل آخرین مدلش شده از آنجا دور می‌شود.

آن قدر فکرش متمرکز نشده که چیزی به خاطر بیاورد و در پی جستن طریقتی تازه باشد تنها با تمام وجود احساسات همیشگی انسانی را لمس می کند و حالا تمام جانش یک صدا فریاد تشنگی سر می دهد در اتومبیل چیزی نیست تا او را سیراب کند هوا گرگک و میش است این معدود باری است که او این موقع صبح را می بیند.

کمی جلوتر سوپرمارکتی دیده و تمام جانش فریاد می زند که باید در برابر آن بایستد، ایستاد و آب بزرگی خرید و جرعه جرعه آن را سرکشید، حالا از آن احساس گذشته دوری جسته و باید خود را به آپارتمانش برساند آنجا آرام تر است می تواند بهتر و آسوده تر در آرامش وقت بگذراند اما این عادت دیرینه نه تکراری و همیشگی دست از گریبانش بر نمی دارد و در دفترچه در پی جستن نامی است که ناگهان در برابر اتومبیل زنی را می بیند.

او کیست که در برابرش ایستاده و حتی گامی پس و پیش بر نمی دارد و وحید که در طلب او آرام به کلام می آید و شاید این سرآغاز تکرارهای اوست.

حالا چندی نگذشته که باز هم همان لانه و همان اتاق و همان رختخواب و باز هم تکرار همان قصه گذشته

وحید میان حمام نشسته چرک از بدن می‌ساید با تمام وجود کیسه بر تنش می‌کشد اما هر چه تلاش می‌کند پاکیزه نمی‌شود و فقط زخم بر زخم‌های دیرینش جای می‌گذارد، هر وقت به حمام می‌رود و لیف و صابون و کیسه را می‌بیند دوست دارد پاک شود و به سودای این پاکیزگی ساعت‌ها میان بخار آب، به تن و جانش کیسه می‌کشد و در طلب قطره‌ای چرک ساعت‌ها می‌سوزد، اما دریغ از ذره‌ای کثافت و این بازی تکراری را بارده‌هایی از زخم بر جان باز هم ادامه می‌دهد و راه به جایی ندارد.

خاطرش نیست چند ساعت پیش آن گرد لعنتی را مصرف کرده اما هر وقت دیرزمانی از آن مکش به مغز می‌گذرد و آن احساس خوش‌آیند از بین می‌رود احساسی وجودش را فرامی‌گیرد.

با حوله‌ای که به تنش پیچیده از حمام بیرون آمده و جان خود را به همان رختخواب و همان استراحتگاه می‌رساند، دختری در میان

ملحفه خود را پوشانده و در خواب است، سیگاری روشن می‌کند به یک‌باره سیگار از دستش می‌افتد و فریاد بلندی می‌زند به طوری که دخترک با ترس برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود.

وحید بارها و بارها همان تصویر را دوره می‌کند که دخترک از پشت بر تخت خوابیده و پشت سرش صورتکی پیدا کرده است، همان ناله‌ها، مرثیه‌ها را سر می‌دهد و حالا وحیدی که بازهم در آرزوی خوابی است که آرام، آرام گیرد.



## احمد

در نقطه مقابل خانه و خلوتگاه وحید خیلی پایین تر از آنجا و در جنوبی ترین نقطه شهر احمد در خانه ای محقر زندگی می کند.

اینجا جنوب شهر است در سرایشی قرار دارد و انسان هایی که در این منطقه زندگی می کنند برای دیدن آدمیان باید سرشان را بالا کنند و کمی بالاتر از جایی که قرار دارند را نگاه کنند، سربالایی بالای شهر در برابرشان است هر از چند گاهی با نگاهی به بالا آن را در می یابند،

خیابان‌ها کثیف است زباله‌های بسیاری در هر گوشه از منطقه جا خوش کرده و چهره کثیفی به شهر داده است،

خانه‌های کوچک، سیمای کهن‌سالی به خیابان داده است، از قدمت این خانه‌ها سالیان طولانی می‌گذرد، بعضی از این خانه‌ها کلنگی و بعضی آن‌قدر از سال ساختشان گذشته است که بعضی از جاهای دیوار ریخته و ناهمسان شده است.

بوی فقر از جان خانه‌های کهن به مشام می‌رسد، درد نداری و بدبختی در جای‌جای این منطقه خودنمایی می‌کند و آدمی را به خود می‌خواند.

در میان یکی از همین خانه‌های محقر احمد به همراه خانواده‌اش زندگی می‌کند، خانه‌ای که در نگاه اول آدمی را بر آن وا می‌دارد که متروک و بی‌سکنه است، دیوارهای بیرونی بعضی از جاهایش ریخته و آجرها از دل دیوار به زمین افتاده‌اند، اما این خانه تا حدی از بقیه با سر و سامان‌تر است.

جانش از کاه گل نیست و برای برپایی اش از آجر و سیمان استفاده شده و همه این کارها را خود احمد برای بهبود و پیشرفت زندگی اش کرده، اما این آجرها که به سختی میان خشت این خانه جا خوش کرده بود بعد از کمی برف و باران دیدن این گونه از جای جای دیوارها به زمین افتاد و چهره‌ی زشتی به سیمای خانه بخشیده است.

درون حیاط کوچکش آشفتگی بسیاری را می‌توان دید و کوچکی بیش از حد خانه خیلی خودنمایی می‌کند به طوری که اگر چند گام برداشته شود بلافاصله از ابتدا به انتهای در ورودی سالن رسیده و دروازه‌ای با شیشه‌های رنگی به چشم می‌خورد.

احمد آرام در گوشه‌ای از اتاق نشسته خودش هم نمی‌داند این حال، خانه است و یا اتاق؟!

خانه‌شان از یک اتاق تشکیل شده، آشپزخانه هم در قلب همین اتاق قرار دارد و تنها تفاوتش تعداد زیاد قابلمه‌ها و قاشق و چنگال و بشقاب‌های درهم و برهم است.

احمد اول به راه رفتن زنش نگاه می‌کند که به سمت آشپزخانه و یخچال می‌رود و چیزی از یخچال بیرون می‌آورد، در ذهن احمد چقدر این زن فرتوت و پیر شده، هیچ‌یک از لازمه‌های زن بودن را در خود ندارد و تمام ویژگی‌های زن بودن را گویی از دست داده و با زن‌هایی که او در خیابان‌های شهر می‌بیند تفاوت بسیاری دارد.

در ذهنش سیمای یکی از آن‌ها را تصویر و بعد از کمی تلاش آن تصویر را با زنش مقایسه می‌کند، چقدر دوست دارد تا او در پوشش یکی از همان دخترها و زن‌های ترگل و ورگل قرار بگیرد و احمد با او هم‌آغوشی کند،

اما این زن، با اینکه سن کمی دارد، با اینکه چهره قشنگی دارد اما تمام این زیبایی و جوانی در این سیل یکنواختی و فقر گم شده است.

زنش چند مدتی است که لباس تازه‌ای نخریده و همیشه برای خریدن لباس تازه به میان کهنه سراها می‌رود و مجبور است لباس دست‌چندم دیگران را بخرد و آن را به تن کند.

همین، احمد را تا این‌گونه نسبت به او بدبین کرده، او سالیان درازی است که زنش را در همان لباس‌های ژنده دیده و از این ژنده‌پوشی او جانش به لبش رسیده است، هرچند خودش هم لباس تازه‌ای به تن نمی‌کند و همیشه با همان لباس‌های کهنه ظاهر می‌شود اما توقعش از زن بیشتر است، می‌خواهد او همیشه زیبا و خوش‌نواز باشد اما به خاطر نمی‌آورد حتی یک‌بار هم برای خریدن لباس تازه‌ای در کنار همسرش به خیابان‌ها رفته باشد و لباسی زینده برای او خریده باشد.

زن همیشه تنها با اندک پولی که در اختیار دارد به سوی بازار کهنه‌فروش‌ها راه می‌افتد و ساعت‌ها وقتش را به تنهایی صرف می‌کند تا از میان انبوه لباس‌های درهم و کهنه لباسی زینده برای خود دست و پا کند و همیشه در آخر کار به واسطه قیمت آن مجبور می‌شود تا آن را در سبد اولیه‌اش بیندازد و دوباره به جست و خیز در سبد دیگری پردازد.

احمد بازهم اندام زنش را برانداز می کند میان این لباس های گشاد و بلند چیزی برای دیدن باقی نمانده و آن را با اندام های ترکه ای و در میان لباس های تنگ دختران شهر بالأخص آن ها که در بالای شهر و در میان کوه های بلند قرار دارند مقایسه می کند و باز هم تنها با حسرت و حسد آهی از ته جان می کشد و فکرش را به چیز دیگری معطوف می کند.

صبح است و سفره ای از نان تازه ای که زن خریده و اندک پنیری در میانش در برابر احمد است، احمد دستان زمختش را میان نان می برد و طبق عادت دیرینه اش لقمه بزرگی با اندک پنیری می گیرد و همه را یکجا به میان دهان می برد و می بلعد.

صورتی سیاه دارد با چشم و ابروانی مشکی موهایی لخت که اغلب به روی پیشانی اش می ریزد و وقت و بی وقت مجبور می شود تا دستی میان آن ببرد و به زور بالایش دهد، صورت درازش و فک بلندش در اولین نگاه آدمی را به خود می آورد و نگاه را به آن معطوف می کند، دماغی عقابی و بلند بیشتر صورتش را پوشانده،

سیلی مشکی با ترکیب موهای مشکی و ابروان پرپشت مشکی  
پرکلاغی هماهنگی خاصی به چهره‌اش داده.

همانند صورت کشیده‌اش اندام‌های بدن نیز به مثابه آن بلند و  
کشیده است، هیکلی بزرگ دارد هرچند عضلات و استخوان‌هایش  
بزرگ و تنومند نیست اما همین قد بلند در نگاه اول با همان اندام  
ترکه‌ای و لاغر از او هیکلی بزرگ در ذهن پدیدار می‌سازد.

حالا دیگر لقمه‌ها را یکی پس از دیگری بلعیده و شکمش را پر  
کرده، تمام اطرافیان با دیدن او در حال غذا خوردن به اتفاق نظر  
رسیده‌اند که او از غذا لذتی نمی‌برد و تنها خواسته‌اش از خوردن  
غذا بلعیدن و تمام کردن هر آنچه در میان سفره باشد است، از این  
رو کمتر کسی حاضر است با او هم سفره شود و بیشتر از این اتفاق  
طرفه می‌روند و فقط سیمای او را به خاطر می‌آورند که چگونه با  
ولع لقمه‌ها را پس از دیگری پایین می‌دهد، کم می‌جود و بلافاصله  
با ورود لقمه به دهانش آن را قورت داده و لقمه دیگری را به دهان  
نزدیک می‌کند و این‌گونه تمام سیمایش به غذا آغشته شده و امان

از آن روزی که غذایش کمی رقیق باشد که تمام صورتش آلوده به غذا و سیمایی تازه به خود می‌گیرد که قابل شناسایی نیست تا زمانی که صورت بشوید و چرک و ته‌مانده غذا را از صورتش پاک کند.

احمد حالا لباس‌های ژنده‌اش را به تن کرده و در حال بستن بندهای کفشش است، امروز کمی دیرتر از سابق بیرون رفته و هوا مثل سابق نیست که کاملاً تاریک باشد، اما باز هم آفتاب کامل در نیامده و باید برای سر کار رفتن صبح‌های خیلی زود برخیزد و به سمت منزلگاهش رهسپار شود،

در میان کوچه‌ها راه می‌رود آرام آرام خود را به ایستگاه اتوبوس می‌رساند تا از آنجا راهی شود، همه روزه سرویس به دنبالش می‌آمد و اگر امروز هم سر ساعت خاصی بیدار شده و راه افتاده بود می‌توانست با سرویس به راحتی به منزلگاه برسد.

اما حالا که دیر بیدار شده و خودش هم از این موضوع خیلی ناراحت نیست خود را در ایستگاه اتوبوس می‌بیند، دختر و پسری



که مرموزانه با هم نجوا می‌کردند و احمدی که چشم به آنها دوخته بود، چقدر برایش دختر زیبا به نظر می‌رسید، به چشمانش، به لباس‌های تنش نگاه می‌کرد، هرچند در دل خیلی هم از لباس‌های دختر خوشش نیامده بود اما باز هم سیمای دختر برایش زیبا به نظر می‌رسید.

از زمانی که از درب خانه بیرون می‌رفت تا بازگشتش به زنها و دختران بی‌شماری چشم می‌دوخت و در دلش به هر کدام نمره‌ای می‌داد. هر بار سودای هم‌کلامی با آنها را داشت اما هیچ‌گاه جرأت آن را پیدا نمی‌کرد که با یکی از آنها هم‌کلام شود، تمام این صحبت‌ها در میان افکارش شکل می‌گرفت و فرجام معینی نداشت، اما میان افکارش نمره‌ای می‌گرفت.

با دیدن هر کدام از آنها با او هم‌کلام، حتی هم‌بستر هم می‌شد و شاید ارتباطی عاطفی نیز شکل می‌داد، هر بار اتفاق تازه‌ای، عشو‌ها، حرکات، همه و همه در ذهنش رنگ و بوی تازه‌ای می‌گرفت و این کار هر روزه‌اش بود.

باز به آن دختر و پسر نگاه کرد وقتی می دید چگونه دختر به روی پسر لبخند می زند تمام جانش حسد می شد و به طور ممتد به خود می گفت،

این پسرک یک لاقبا ارزش این دختر را ندارد.

در همین افکار بود که اتوبوس ایستاد و زمان سوار شدنش رسید، هنوز صبح زود بود و اتوبوس خلوت، از این رو به میان صندلی فرو رفت و آرام در جایش نشست، چشمانش را آرام بست و در میان افکارش دختر را با همان لبخند دید، همان گونه ملیح در برابرش لبخند می زد و با او هم کلام می شد و این خیالها تا جایی پیش رفت که با ترمز محکمی از اتوبوس رشته افکارش پاره شد.

به خود آمد از آینه های موجود در اتوبوس به پشت نگاه کرد تا جویای دختر شود اما او را ندید و وقتی کامل برگشت دید اثری از او نیست، در فاصله تفکر و عصبانیتش از نبود دختر چشمش به دختر دیگری با چشمانی مشکی و آرایش کرده افتاد و همین کافی بود تا خیال گذشته اش را به فراموشی سپارد و حالا در ذهن دوباره

با آن دختر چشم مشکی آرایش کرده جان دهد و با او هم کلام و چه بسا هم بستر شود.

اتوبوس به سرمنزل مقصود رسید و احمد آرام از آن پیاده شد، جایی خارج از شهر بود، دور و اطرافش را بیابانی بی آب و علف احاطه کرده بود.

سوله‌ای بزرگ و سرپوشیده میان این بیابان برهوت خودنمایی می کرد و احمد که آرام آرام به میانش می رفت.

به درب ورودی رسید درب‌های آهنین به دو سمت باز می شدند و صدای کهنگی ساییده شدن آهن گوش‌هایش را آزار می داد، دربان که او را می شناخت سلام و احوال‌پرسی کرد و با کنایه گفت:

احمد، وضعت خوب شده دیگر به موقع سر کار نمی آیی

و احمدی که حوصله هم کلامی با او را نداشت با اشارت سر حرف‌های او را برید و به سمت سوله راهی شد.

بوی خون در فضا پخش بود، همه جا بوی خون می داد هرچند احمد شامه قویی نداشت و این قدر این بو را استشمام کرده بود که به آن عادت کرده باشد و آزارش ندهد اما باز هم بوی کم قوتی به مشامش می رسید.

خود را به رختکن رساند، فضای تاریک و سردی داشت، چراغ‌های مهتابی سفیدرنگی این فضای مرده را کمی روشن کرده و قفسه‌های بزرگ آهنین سرتاسر آن را پوشانده بود، خود را نزدیک به اتاقک آهنی دید، کلید را از جیب در آورد و مشغول عوض کردن لباس هایش شد.

لباس یکسره بلندی به تن کرد و بعد از پوشیدن و گذاشتن لباس‌های بیرونش درون قفسه درب اتاقک آهنی را بست و به سمت اتاق رئیسی که کمی بالاتر از اتاق رختکن بود رفت و با او هم کلام شد و عذر دیر آمدن خواست و در کمال ناباوری رئیس چیزی نگفت و از او خواست تا زودتر به سر کار برود و مشغول

شود، این دور از ذهن او بود هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کرد که رئیس این گونه بی تفاوت با او رفتار کند.

از میان دالان گذشت و به صحن اصلی کارگاهشان وارد شد.

جنازه های بیشمار حیوانات بی سر بر چنگال های آهنی آویزان بود، شمارشان بسیار زیاد بود و سرتاسر این دالان را پر کرده بود

در نگاه اول اگر آدمی به این میان پا می گذاشت شاید از خود بیخود می شد و کارهای ناهنجاری از او سر می زد، اما احمد به طول سالیان درازی این فضا را دیده و با آن آشنا بود.

آن قدر بی تفاوت از کنارشان گذشت گویی در میان پارکی راه می رود.

فکرش معطوف همان اتفاقات صبح و حالا بیشتر از هر چیز درگیر دختر چشم مشکی آرایش کرده بود. در ذهنش به او بال و پر می داد و حتی لحظه ای هم به خاطرش نمی آمد که کجاست و برای چه کاری آمده است.

به پشت پیشخوان خود رفت پیشخوانی که رویش آلاتی قرار داشت و امروز هم باید کارش را به درستی انجام می‌داد و لقمه نانی از این سفر به دست می‌آورد و دوباره به خانه باز می‌گشت.

با خودش دوره می‌کرد امشب که به خانه بروم حتماً با همسر هم‌بستر خواهم شد و او را مثال دختر چشم‌مشکی خواهم دید و او مجبور است همان عشوه‌ها را برایم انجام دهد، باز دخترک چشم‌مشکی را در کالبد زنش تصویر کرد و هر لحظه شباهت‌های میان آن دو را در خیالش ترسیم کرد.

حالا تیزی را به دست گرفته، کمی سنگین بود اما وزنش برای احمد عادی و یکنواخت شده بود و قطرات خون خشک‌شده بر رویش او را به یاد دختر چشم‌مشکی می‌انداخت، در میان این قطرات خون خشک‌شده در پی ترسیم صورت و لب‌های دختر بود که با صدای بچه گاوی به خود آمد

چشم در چشمانش دوخت و به فاصله چند ثانیه یا شاید چند صدم ثانیه‌ای ضربتی بر گردنش زد و او به زمین افتاد و خون از میان گردنش به صورت احمد پاشید و تمام صورتش را پر کرد.

گوساله بر زمین افتاده بود سر از تن جدا، تکان‌های سختی می‌خورد و احمد در حالی که خون روی صورتش را پاک می‌کرد و موهای لختش که به پیشانی ریخته بود را بالا می‌داد فکرش باز هم به میان همان رؤیای دختر چشم مشک‌ی افتاد،

اندامی برای او متصور شده و به پستی و بلندی‌های اندامش فکر می‌کرد در همین حال جنازه بچه گاو را بیرون بردند و چندی بعد دیگری را وارد کردند.

در خیالش از اندام‌های زیبای دختر لذت می‌برد و بر آنان دست می‌کشید و حالا باز قداره را بالا برد و خونی که یک‌باره پاشید و این بار خود را در حجله‌ای تصور کرد، دختری با چشمان مشک‌ی و آرایشی غلیظ در برابرش خوابیده بود، او خون به هوا می‌ریخت و از فریادهای او لذت می‌برد

تن بی جان گوساله‌ای که در برابرش جست و خیز می‌کند و به بالا و پایین می‌جهد و احمد با نگاه به آن، همان حجله و همان خلوتگاه را در برابرش ترسیم کرده و جای آن گوساله را به دختر چشم مشک‌ی داده است و این کار را به درازای آن روز ادامه می‌دهد و از خون ریختن و هم‌بستر شدن با دختر لذت می‌برد.

حالا زمان آن رسیده بود که به میان حمام برود و دوش آب را باز کند و خون‌های خشک شده بر پیشانی و دست‌هایش را پاک کند، قطره خونی بر گردنش مانده بود و با فشار قوی آب هم پاک نمی‌شد، البته احمد به آن توجهی نمی‌کرد تا از جانش پاک کند و حالا که لباس می‌پوشید سر آخر رد آن خون را باز میان آینه دید و بی‌تفاوت به آن باز در افکارش غرق شد و آرام به سوی سرویسی که برایشان تدارک دیده شده بود رفت و سوار شد و در صندلی‌اش فرو نشست،

باز هم میان افکارش بود اما این بار از آن دخترک چشم مشک‌ی خبری نبود هرچند او دختر تازه‌ای ندیده بود اما خیالش از آن پاک



شده و دیگر به او فکر نمی کرد و ذهنش ناخودآگاه به یاد روزهای اولین که به این دخمه پا گذاشته بود افتاد، هر چند از کودکی تجربه این خون ریختن ها را داشت اما باز هم خاطره روزهای اول به ذهنش آمد.

هر از چند گاهی این خاطرات را در ذهنش مرور می کرد آنجایی که گوسفندی برای ذبح آوردند و احمد مأمور شد تا اولین بار میان این سوله دست به بریدن گردن حیوانی بزند، یاد همان چاقو افتاد زمانی که حیوان را به زمین می زد و چاقو را نزدیک او می برد و به چشمان حیوان نگاه می کرد.

و آرام سر از تنش برید و خون ریخته بر صورتش را لمس کرد، خون از میان صورت بر دهان و لبانش می چکید و با دست موهای صافش را از پیشانی دور می کرد.

روزهای گذشته را مرور می کرد همان بریدن، زجر کشیدن، خون ریختن که یک باره باز همان چشمان مشکی در برابرش ظاهر شد آرام به آن چشم دوخت و قدره ای که پایین می آمد و سر از تن

---

گوساله‌ای می‌برید خون بر زمین ریخته با خون حجله توأم شده و احمد که آرام چشمانش را بست و غرق در این افکار به خواب رفت.

## بهرام

خیلی نزدیک به همان کارگاه در همان بیابان بی آب و علف خارج از شهر، ساختمان بزرگی وجود داشت. ساختمان که نه درست مثل همان سوله اما بزرگتر با دیوارهایی بلندتر، روی دیوارهای بتنی و مستحکم آن سیم خاردارهایی وجود داشت و گوش تا گوش آن از دوربین‌هایی برای نظارت به داخل و خارج شدن عمارت تعبیه شده بود.

در هر گوشه از این دیوارهای بلند اتاقک‌هایی قرار داشت که شخصی در آن محبوس با تفنگی سر پر و آماده شلیک کشیک می‌داد.

در میان حیاط این عمارت غول‌آسا که هیبتش آدمی را به فکر فرو می‌برد تعداد زیادی انسان با لباس‌هایی یک شکل قرار داشتند، برخی گوشه‌ای از این عمارت نشسته با هم صحبت می‌کردند و بعضی در حال بازی و ورزش بودند، اما در نگاه تک‌تکشان می‌شد فهمید که کلافه و نگران منزلگاه قلبشان هستند و نمی‌دانند در این دخمه بزرگ چه به روزشان آمده و خواهد آمد.

در میان تمام اعضای یکدست پوش یکی که صورت لاغر و اندام کوچکی داشت حواس آدمی را به خود معطوف می‌کرد، او هم در گوشه‌ای از این عمارت بزرگ نشسته بود و چشمانش را به آسمان دوخته بود، اما نمی‌شد تفکیک داد که به آسمان می‌نگرد یا سیم‌های خاردار و یا شاید از میان همان سیم خاردارها آسمان را می‌نگریست.

صورتی آشفته داشت، بر روی صورتش ریش در آمده و کمی بلند شده بود تا شاید از لاغری صورتش بکاهد و نقاط خالی مانده لاغر و تورفته صورتش را پر کند اما این ریش‌ها هم برایش چاره نبود چون می‌شد آن لاغری بی‌حد و حصر صورت را حتی در میان آن ریش‌های انبوه دریافت.

موهای ژولیده و فری داشت که خیلی هم بلند نبود اما به واسطه‌ی مجعد بودن ژولیده‌تر و بلندتر از حد معمول دیده می‌شد، اندام صورتش لاغر و کشیده بودند به طوری که دماغش خیلی بلند به نظر می‌آمد، چشمان کشیده‌ای داشت به رنگ قهوه‌ای تیره و ابروانی که خیلی پرپشت نبود و فقط یک خط بالای چشم‌ها در پیشانی خودنمایی کم‌سو و کم‌رنگی می‌کرد.

نامش بهرام بود همه او را به این نام صدا می‌زدند، خیلی اهل معاشرت نبود اما مگر می‌شد در این چهاردیواری که هر روز از صبح تا شام چشم بر چشم همین جماعت می‌افتاد با کسی حرف نزد و همیشه تودار بماند؟

بهرام تمام سعی اش را می کرد تا با بقیه هم کلام نشود ولی گهگاه که از بی حوصلگی مجبور به صحبت کردن می شد خیلی حرف های با مفهوم و دندان گیری ادا نمی کرد و از این رو میان همراهانش شهره و زبانزد بود و همه می دانستند در هم کلامی با بهرام سخن معقولی نصیبشان نخواهد شد.

اما بهرام در ذهنش خیلی پر حرف و پر جنب و جوش بود به همه چیز اطراف با وسواس خاصی نگاه می کرد حتی بیشتر اوقات برای اشیاء جان متصور می شد و با آن ها ساعت ها سخن می گفت و زمان های پوچ و تکراری و طولانی محبوس در این دخمه را با جان بخشیدن به همین سنگ و سفال ها می گذراند.

کسی از جرمش مطلع نبود، طبق عادت دیرینه این چهاردیواری همه بی گناه بودند و در پاسخ اینکه جرمت چیست بیشتر آن ها همین را بیان می کردند که تقصیری نداشته و بی گناه به زندان افتاده اند و بهرام هم از این قاعده مستثنا نبود از این رو کسی نمی دانست او به چه جرمی میان میله ها اسیر شده است.

حرف و حدیث پشتش بسیار بود از شایعات کوچکی که او دزدی دست و پا چلفتی بوده و در همین کارهای احمقانه گیر افتاده تا اینکه او بزن و بهادر بوده است و به جرم همین درگیری‌ها به زندان افتاده است، از این رو اعتقاد داشتند در پس این هیکل نحیف قدرتی صد چندان نهفته است و بازار شایعات پشت سر بهرام زیاد بود اما خودش هیچ‌گاه از دلیل آمدنش به سیاه‌چال حرفی نزده و علاقه‌ای برای توضیح دادن نداشت.

حالا که ساعت هواخوری و آزادی بهرام و دیگر همراهانش بود او به آرامی در گوشه‌ای نشسته و به سیم‌خاردارها چشم دوخته بود و با آن‌ها هم کلام می‌شد.

آیا از این همه سال نشستن در روی دیوار خسته نشده‌اند؟

آیا دلشان حال و هوای تازه‌ای نمی‌خواهد؟

با شور زیادی در ذهنش با یکی از آن‌ها در حال بحث بود و از او جویا شد که آیا دوست نداشتی به جای این محفل کسل‌کننده و

تکراری به میان مرزها می‌رفتی و خط میان دو کشور را با وجود دردناک مشخص می‌کردی و نمی‌گذاشتی تا احد و ناسی از میان آن بگریزد؟

آیا طالب هیجان بیشتر نبود، دوست نداشتی در میان رزمگاه و جنگ از تو استفاده می‌کردند و آنجا شاهد اتفاقات مهم تاریخ و کشورگشایی‌ها و شکست‌ها و پیروزی‌ها می‌شدی؟

کمی مکث می‌کرد و دوباره از سر می‌گرفت،

در طول این عمر درازی که کرده‌ای آیا تا به حال مانع از فرار کسی از روی این دیوارها شده‌ای؟

آیا راه او را بسته‌ای؟

آیا تا به حال کسی در چنگالت اسیر شده و در درد به خود پیچیده است؟



در میان همین پرسش و پاسخها بود که ناگهان فکرش به جایی دورتر سرکشید به آسمان چشم دوخت به پرنده‌ای که آزادانه در هوا بال می‌زد و پرواز می‌کرد.

نگاهش او را دنبال می‌کرد که چشمش به اتاقک‌های سنگین و پولادین افتاد و محافظانی با تفنگ‌های سر پر در حال مراقبت از آنها که در آن بودند.

پرنده‌ای از میان این بنای پولادین پر زد و در هوا دور شد اما نگاه بهرام باز هم میان همان اتاقک پولادین بود و به رفتار و کارهای پسرک با تفنگ سر پر در داخل اتاقک نگاه می‌کرد، صدای ممتدی او را به خود آورد

حالا دیگر می‌دانست که زمان رفتن به داخل بندهاست، زمان هواخوری تمام شده و باید به درون سلول‌ها بازگردند.

از جایش برخاست همان‌طور که راه می‌رفت تکه سنگ کوچکی را با خود همراه کرد و با دمپایی‌هایی که به پا کرده بود به آن لگد

می‌زد و ذره‌ای به پاهایش که در میان دمپایی از همه جای آن  
موهایی روئیده بود چشم دوخت

و بار دیگر به سنگ کوچکی که بر زمین افتاده ضربه زد، راه طی  
کرده از آن سنگ را دنبال کرد و در بین این ضربات با او  
هم صحبت شد.

چند سال است در این دخمه مانده‌ای؟

ابتدا چه بوده‌ای؟

از کجا به اینجا رسیده‌ای؟

و کمی بعد بر تکه سنگ روی زمین دقیق‌تر شد، با خودش فکر  
کرد شاید از سیمان‌های میان دیوارها به زمین افتاده، در میان  
افکارش خود را نزدیک پله‌ها دید همان پله‌هایی که باید آن‌ها را  
طی می‌کرد و به سالن اصلی عمارت می‌رسید.

وقتی به لبه پلکان اولی رسید خم شد و تکه سنگ را داخل جیش گذاشت، همین حرکت او کافی بود تا نگهبان به او مظنون شود و نزدیکش بیاید

از او پرسید: چه چیزی از زمین پیدا کرده و داخل جیش گذاشته بهرام هم سریع تکه سنگ را از جیش در آورد و به نگهبان نشان داد، نگهبان تکه سنگ را از کف دست بهرام برداشت و میان حیاط پرت کرد و بعد از احمق خطاب کردن بهرام او را به داخل عمارت هل داد، پله‌ها را یکی دو تا طی کرد و خود را میان سالن همیشه دید.

دیوارهای بلندی داشت و فضایی خفه، دروازه‌های آهنینی که هر کدام به سمتی می‌رفتند و از کنار باز و بسته می‌شدند این میله‌های آهنی روی ریل‌هایی قرار داشت و سربازانی در دو سمت آن مأمور نگهبانی از دروازه‌ها و هم مأمور باز و بسته کردنشان برای ورود و خروج زندانیان بودند.

بهرام هم میان همان صف به میله‌ها نگاه می‌کرد چقدر زمخت و بزرگ بودند از خودش می‌پرسید،

آیا نمی‌شد به جای این میله‌های آهنین دیوارهایی بنا می‌کردند تا این دو بخش را از هم جدا کند؟ اما به سرعت خودش پاسخ داد و گفت،

وجود این میله‌ها بهتر است حداقل باعث می‌شود تا بتواند از لا به لای خالی این اجسام آن‌سو را ببیند.

بهرام عاشق نگاه کردن به دوردست‌ها بود دوست داشت وقتی به نقطه‌ای چشم می‌دوزد آن نقطه انتهای مشخصی نداشته باشد و خودش برای این دالان تو در تو انتهای متصور شود، عاشق خیال کردن بود تخیل را خیلی دوست داشت با آنکه در تمام مدتی که در زندان و بیرون از آن بود لب به گرد و مواد مخدر نبرده اما همه هم پیالگی‌هایش احساس می‌کردند که او دائماً نعش همین اباطیل است.

حالا به دروازه اتاقک خودش نزدیک شده است، تخت‌هایی روی هم و چند طبقه دور تا دور اتاقک را پوشانده بود و هر کس در میان یکی از این طبقات جای می‌گرفت این اتاقک که هیچ دریچه و پنجره‌ای نداشت تنها دروازه‌اش همان میله‌های پولادین بودند که باز هم بهرام را به خود مشغول کردند و نگاه دنباله‌داری به آنها انداخت وارد اتاق شد و به سمت تختش رفت.

بیشتر زندانیان دوست داشتند بر روی تخت طبقه سوم بخوابند، شاید احساس آزادی بیشتری به ایشان دست می‌داد و آن احساس خفگی حداقل برای زمان استراحت از روی گلویشان برداشته می‌شد و می‌توانستند آزادانه‌تر به بالای سرشان که صحنی گچی بود نگاه کنند و حداقل از نگاه کردن به میله‌های تخت بالایی و آن همه خفگی و میان دو تخت محبوس شدن خلاص شوند و بهرامی که شاید به واسطه سابقه بیشتر و سپری کردن روزهای کثیری در زندان این توانایی را داشت تا تخت فوقانی را تصاحب کند.

او شخصیت دعوایی و اهل جنگ و جدالی نداشت و به ندرت با کسی گلاویز می‌شد و در زندان نیز همین رویه را ادامه داده بود و تنها یک‌بار دم به تله این خشونت‌ها سپرد و آن هم همان اوایل بود که سر زورگویی یکی از هم‌بندی‌هایش با او گلاویز شد و دعوای نیمه‌تمامی به راه انداخت که فرجامش چند روز انفرادی و پس از آن هیچ‌گاه در برابر زورگویی‌ها چیزی نمی‌گفت و سریع میدان را خالی می‌کرد، چون تحمل انفرادی برایش سخت‌تر بود و در آن اتاق بسته و تاریک دیگر نمی‌توانست به اشیاء جان دهد و با آن‌ها صحبت کند.

آن فضا او را در خود غرق می‌کرد و یاد زندگی گذشته و آینده نامعلومش می‌افتاد و همین کافی بود تا بهرام آرام دیوانه شود از جای برخیزد و سر بر دیوارهای بتنی انفرادی بکوبد تا شاید فکر از سرش بیرون بیاید و این ثمره چند روز در انفرادی ماندن و سرآخری که او را به تخت بهداری زندان رساند درست مثل همین

الآن که بر تخت فوقانی اتاقتک دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود و در ذهنش بالاتر از این سقف را تصور می کرد.

به نظرش بالاتر از اینجا چه بود، در ذهنش چند باری به این سقف و بالایش فکر کرد و با خود گفت: چقدر برف و باران بر رویش نشسته و در دل چه حسرتی به جان این سقف خورد و شاید به خاطرش رسید که بالای این سقف انسان هایی هستند همان نگهبانان و شاید رئیس زندان

در همین حال چهره رئیس زندان در برابرش نقش بست.

مردی بلندقد با موها و ریش هایی سپید که چشمان سبز رنگی داشت و هر بیننده ای را برای بار اول مجذوب خود می کرد، رنگ عجیبی داشت حتی خود بهرام هم چشمان او را چند باری دیده بود که با رنگ لباس هایش تغییر می کرد.

در همین افکار بود که به یاد لباس رئیس زندان افتاد همان لباس مشکی دیپلماتی که چندین بار به تن کرده بود، چقدر با رنگ موها

و ریش‌هایش هماهنگی داشت و در دل، لباس پوشیدن او را تشویق کرد و از آن لذت برد، چند باری این لباس را به تن رئیس زندان دیده بود و حالا خودش را به خاطر آورد که چگونه لباس می‌پوشید، چگونه موهایش را آرایش می‌داد و چگونه دست در دستان همسرش بیرون می‌رفت.

آرام میان خیابان‌ها و کوچه‌ها گام برمی‌داشت و به خانه‌ها و آپارتمان‌های بلند و پنجره‌هایی که با پرده‌های سپید محافظت می‌شدند نگاه می‌کرد و هر بار در دل آن پنجره‌ها زندگی تازه‌ای شکل می‌داد و برایشان رفتارهای روزمره‌ای تصور می‌کرد.

در همین بین به یاد چشمان همسرش افتاد نگاهش را میان آن چشمان آرام و قهوه‌ای رنگ دوخت،

حالا بهرام با عجله از روی تخت بلند شد، سرش را چند باری تکان داد حتی دوست نداشت ثانیه‌ای به گذشته و خاطراتش فکر کند و اصلاً در میان افکارش این‌گونه تفکرها جایی نداشتند و از زمانی که در این دخمه اسیر شده بود هر روز تمرین می‌کرد تا چگونه هر



زمانی که بخواهد توانایی آن را داشته باشد که فکرهای مضر را از خود دور کند.

این افکار و این گونه زمان گذراندن را مضر می‌دید با خودش چند باری تجربه کرده و حالاتش را دیده بود از این رو هر بار که این افکار به سراغش می‌آمد کاری می‌کرد، یک‌بار این گونه سرش را تکان می‌داد باری سرش را زیر آب سرد می‌برد و با رفتاری عجیب و خاص افکار را از خود دور می‌کرد

حال دوباره بر تختش دراز کشید به یاد همان لباس رئیس زندان افتاد و خودش را معطوف آن کرد که این پارچه چگونه و از کجا رسیده است و چگونه سر آخر این گونه دوخته شده

به یاد آن تکه سنگ میان حیاط افتاد

با خودش گفت، الآن کجاست و چه کار می‌کند؟

حالا که هوا تاریک شده آیا می‌ترسد؟

در همین فکر بود که تکه سنگی شبیه به همان را از زیر بالشتش بیرون کشید و با دقت فراوان مشغول واری کردن آن شد، به دنبال شباهت‌ها و تفاوت‌های آن با تکه سنگ میان حیاط بود که نگاهش به آن سنگ جادویی افتاد

این نام را خودش بر روی آن سنگ گذاشته بود.

آن را به دست گرفت و باقی سنگ‌ها از میان دستانش بر سینه‌اش ریختند، با اینکه چراغ‌ها را خاموش کرده بودند تا زندانیان بخوابند و تقریباً هیچ صدایی از میان بند به گوش نمی‌رسید اما بهرام در ظلمات به سنگ نگاه می‌کرد و با خودش دوره می‌کرد که چگونه این سنگ در این تاریکی تا بدین حد می‌درخشد.

به بالا و پایین آن نگاه کرد در میانش شهرهای زیادی دید انسان‌های بی‌شماری با هم راه می‌رفتند و حرف می‌زدند شهری که زنده بود آدمیانش علاقه به زندگی کردن داشتند و همه در تکاپو و تلاش بودند.

همه و همه را میان روشنایی سنگ می‌دید و سر آخر چشمانش بسته شد و به خواب فرو رفت،  
سنگ از دستش به پایین تخت افتاد.

صبح که شد وقتی یکی از زندانی‌ها از روی تختش پایین آمد، پایش روی آن سنگ رفت وقتی سنگ را بلند کرد در حین برداشتنش زیر لب غرغر زد و به آن تکه سنگ نگاه کرد و با صدایی بلند و خشم‌آلود گفت:

این تکه سیمان میان این اتاق چه غلطی می‌کند و عصبانی آن را به بیرون پرت کرد و کلافه از اتاق خارج شد.

## دشمن

جعبه جادویی که دچار تکرار همان حرف‌های همیشگی شده بود از صبح تا شام همان داستان‌ها را به گونه‌های مختلفی برای انسان‌ها روایت می‌کرد و این برنامه هر روزه‌اش بود، هر وقت کسی کنترل آن را به دست می‌گرفت و روشنش می‌کرد می‌دانست چه پخش خواهد کرد و گویی تمام برنامه‌هایش را از پیش از بر است.

توقع شنیدن هیچ صحبت تازه‌ای نداشت. سخنرانی‌ها صحبت‌های مجریان و همه میهمان‌ها از پیش در ذهنش تداعی بود می‌دانست چه می‌خواهند بگویند.

همان دشمن همیشگی،

سالیان درازی بود که این جعبه جادویی در برابر انسان‌ها ترسیم دشمن تازه و زنده‌ای را کرده که از هر چیز در زندگی آنان به آن‌ها نزدیک‌تر بود و انسان‌ها بارها و بارها نام آن را شنیده بودند.

هر وقت و هر اتفاق بد و زشتی در جای‌جای این سرزمین می‌افتاد در ضمیر ناخودآگاه انسان‌ها ظن نخستین به دشمن می‌رفت، حتی کسی از وجودیت این دشمن فرضی اطلاعی نداشت و نمی‌دانست دقیقاً کیست و یا در کجای کره خاکی سکنی گزیده است، اما همه و همه بر این باور ایمان پیدا کرده بودند که این موجود ناشناس و مرموز وجودی‌ات دارد و در حال خرابکاری است و هر اتفاق بدی که کمی دورتر و شاید در آینده‌ای نزدیک و دور اتفاق بیفتد از شر این نابکار است.

باز هم در میان جعبه جادویی بحث داغی پیرامون دشمن بود، کارهای پر حسد و کینه‌اش، این همه خرابکاری و نابسامانی‌هایی که مردم کشور با آن دست و پنجه نرم می‌کردند و چقدر مجری عاقلانه در برابر میهمان برنامه سر تکان می‌داد و می‌دانست جمله بعدی آن مهمان فاضل و اندیشمند درباره‌ی کدام‌یک از رذایل دشمن است.

هر چه قدر کانال‌ها را بالا و پایین می‌کردی باز هم با نشر همین قصه‌ها روبرو می‌شدی و می‌فهمیدی که دشمنی تا دندان مسلح و مرموز که کسی وجودش را ندیده و لمس نکرده در همین نزدیکی زندگی می‌کند و در کمین است و تمام عمرش را در پی آزار رساندن و بر هم زدن نظم عمومی و زندگی پر آسایش مردم به سر می‌برد.

از آن سو دولت و قدرت حکومت صادق و درستکاری که همه هم و غمشان را گذاشته تا کشوری با آسایش و آرامش پدید آورند و از هیچ فروگذار نبوده‌اند و اسباب آسایش را هر چند که

وجود خارجی ندارد اما خواسته که به وجود آورند و همین خواستن‌ها بس است برای امتی که سراپا در حال شنیدن این اخبار از میان جعبه جادویی بودند و به این داستان‌ها در ابعاد و اشکال گوناگون گوش فرا می‌دادند، هرچند از گوشه و کنار از دیگر رسانه‌ها می‌شنیدند که فلان مسئول این قدر اختلاس کرده و فرزند فلان مسئول در بهترین جایگاه و با بهترین شرایط در حال زندگی کردن است یا فلان مقدار از ثروت ملی به یک‌باره از خزانه دولت نا پدید شده و چه و چه‌های بسیار دیگر

اما باز هم جعبه جادویی از همان دشمن فرضی حرف می‌زد و تمام این نابسامانی‌ها همه‌شان نه آن‌هایی که پیش‌تر در بوق و کرنا شده و تعداد بیشتری از مردمان آن را شنیده‌اند که همه و همه اتفاقات را به گردن دشمن می‌انداخت و از فراست و هوشمندی دولتمردان برای مردم چه‌ها که نمی‌گفت و مردمانی که شب و روزشان شنیدن همین اخبار به اشکال گوناگون و در لباس‌های مختلف بود.

یک‌بار در پی سریالی دنباله‌دار با حرف‌هایی مرموز اما آشنا و یک‌بار از میان سخنرانی قرای یکی از علمای دین و یک‌بار در میان اخبار نیمروزی و آن همه سماجت و درایت گوینده که تا چه حد بر این گفته‌ها ایمان دارد و خودش حتی چند باری دشمن را دیده و با آن گلاویز شده و در پی برگرداندن آن میلیون دلار مفقودی از بیت‌المال گریبان دریده و فریادها زده، اما او که می‌دانست تمام این‌ها از شر همان دشمن است و حالا با تمام اطمینان و ایمان پشت این تریبون ملی همان جعبه جادویی به رسوایی دشمن دامن می‌زند و حق مظلومان را از آن نادیده دور و نابکار می‌ستاند و جماعت پشت شیشه جعبه جادویی گهگاه از این همه شجاعت و درایت او فریاد و هلهله می‌کشند و بر روح و روان پاک او درود می‌فرستند

و خلاصه این گفتگوهای تکراری و این قصه هر روزه جعبه جادویی بود و میلیون‌ها چشمی که هر روز حتی اگر نقص آن اخبار را شنیده باز هم پشت آن شیشه جادویی می‌نشستند و



می دانستند تمام آن دیگر رسانه‌ها از آن دشمن و در خدمت دشمن نادیده بوده و با اتکا به این مظهر صداقت ساعت‌ها به آن صفحه رنگین خیره می‌شدند تا باز هم همان داستان‌های تکراری را از نو آغاز و به فرجام برسانند و دیگر این داستان‌های تکراری نیاز به برقی تازه داشت و جرقه‌ای نو می‌خواست تا از شر این همه روزمرگی آنان را نجات دهد و چه چیز از این والاتر و ملموس‌تر برای مردمان بی‌شماری که به درازای خیل سال منتظر دیدن و مجازات دشمن فرضی بودند.

حالا خود خوش هم که نه، حداقل تعلیم‌دیده‌ای، فرزند، نواده یا هر چیزی که ربطی به آن دشمن مرموز داشته باشد، شاید این خوراک تازه خوبی می‌شد برای جماعت همیشه به تکرار نشسته و می‌توانست این تکرار بی‌سر و ته را ذره‌ای التیام دهد.

این خوراک تازه، حرف و سوژه اصلی تمام برنامه‌های جعبه جادویی بود، از صبح تا شام چهره نصفه و نیمه، حرف‌های بریده و تکه‌تکه شده آن دشمن فرضی را به خورد مردم می‌دادند.

به راستی او که بود؟

تصویری از او در میان جعبه جادویی نشان مردم می دادند و هر بار به او لقبی می گفتند، یک بار مرتد و از دین خارج شده بار دیگر ملعون و ملحد

و واژگان بیشمار عربی که بی شمارانی از معنا و مفهومش اطلاعی نداشتند و بعضی اوقات جعبه جادویی او را همان دشمن چندین ساله و وعده داده شده می خواند.

بعضی وقت ها او را اجیر شده تعلیم دیده و این گونه از یاران دشمن دیرینه خطاب می کردند، هر چه که بود او ربطی با دشمن بزرگ امت داشت و همین بس بود تا جماعت به تکرار نشسته حالا اخبار تازه ای از میان جعبه جادویی ببینند و همه و همه برای یک بار هم که شده این خبر جنجالی پیرامون دشمن ظهور کرده را دنبال کنند.

تمام زشتی‌ها و بدی‌هایی که می‌توانست در جهان هستی وجود داشته باشد منتسب به او بود، او را کذاب و دروغ‌گو و به فکر دنیا و در پی به قدرت رسیدن ترسیم می‌کردند.

نوشته‌ها و باورهایش را ساعت‌ها مورد نقد و بررسی قرار می‌دادند و از سر تا پای حرف‌ها و نوشته‌هایش برهان‌ها و راه‌کارهایش ایراد می‌گرفتند و این‌ها را عامل اصلی ضربه به امتی غیور می‌دانستند و هر چه در توان داشتند از دزدی و اختلاس و مال مردم خوری، دست در بیت‌المال بردن و ربودن آن ثروت هنگفت و نا پدید شده از خزانه ملت را به نامش می‌بستند.

همه زشتی‌ها با او عجین شده بود، از کودکی‌اش می‌گفتند از دردهایی که کشیده و باعث این حد عقده‌ها در وجودش شده است.

زندگی شخصی‌اش را مورد کنکاش قرار می‌دادند بالا و پایین و زیر و رویش می‌کردند و به هر کرده و نکرده‌اش سرک می‌کشیدند و سوژه تازه‌ای می‌جستند تا میزگردی فراهم ببینند، از

دکتران و جامعه‌شناسان و رفتارشناسان و دین‌داران را دور یک میز می‌نشانند و دلایل این‌سان پلیدی او را برای مردم فهیم راز می‌گشودند و این رمز و رموز را در ملأعام به دیده ظهور می‌رسانند.

نه فقط گذشته‌اش آینده‌اش از همه چیزش سخن می‌گفتند

یک‌بار مجلسی می‌گرفتند و دلایل و برهان بر دیوانگی و جنونش می‌آوردند و بار دیگر سند و مدرک‌هایی رو می‌کردند تا نشان دهند که چگونه از عوامل دشمن به ثروتی هنگفت رسیده و بی‌نیاز شده و این‌گونه خود را مزدور آنان ساخته تا حرف‌های آن‌ها را به کرسی بنشانند و در ذهن مردم ریشه بدواند

یک‌بار به دور میزی جمع می‌شدند شخص صالحی به میان می‌آمد و از حشر و نشرهایش با او سخن می‌گفت از اسرار پشت پرده مانده او می‌گفت، چگونه در لباس دوست به او نزدیک شده و فهمیده که چه افکار شومی در سر دارد و حتی گاهی پا را فراتر می‌گذاشتند و از خرابکاری‌هایی که به دست سربازان گمنام

شناسایی شده تا جلوی فاجعه‌ای بزرگ بمب‌گذاری و آتش زدن‌ها و شورش‌های همان دشمن و هزاران دشمن دیگر را بگیرند.

حرف‌ها و دلایلی رو می‌کردند و در تمام صحبت‌ها عکس‌نیمه‌ای از صورت دشمن را برای عوام نشان می‌دادند. در میان چهره او چیزی با دیگر آدمیان تفاوت نبود اما سیمای اهریمن به او می‌دادند و از کارهای زشتی که کرده حرف می‌زدند و همه این‌ها برنامه همه روزه جعبه جادویی شده بود با این خوراک تازه برای عوام‌الناس سرگرمی تازه‌ای ساخته بودند تا ببینند و بدانند که عامل تمام نگون‌بختی‌ها کیست

در برابرشان آن چهره نیمه و حرف‌های تکه و پاره‌اش را ردیف می‌کردند و سرآخر بزرگ مرد دینی با عبا و عمامه‌ای سیاه به سر نشست و حکم را برای عموم قرائت کرد.

که خداوند شر این مزدور را از سر امت همیشه در صحنه کم خواهد کرد و او را به طناب دار خواهیم سپرد همان وعده‌ای که خداوند بزرگ برای او در نظر داشته و این جماعت پشت شیشه

باید در میدان اصلی شهر تاریک و سرد حاضر شوند و شاهد این مرگ دشمن خرابکار باشند و ببینند چه به روز دشمن و آن دشمنی خواهد آمد، از آن درس بگیرند و بدانند این دولت عالیه با چه حکمت و درایتی شر هر زشتی را از جامعه پاک می‌کند و با چه فراستی آسایش و امنیت را برای مردمان شهر به سر منزل مقصود خواهد رساند.

این خبر حسن ختامی بود بر این خوراک تازه که تاریخ اعدام او را برای عموم مردم مشخص و اعلام کرد.

همه مردم این روزها حتی یک‌بار هم که شده به جعبه جادویی رجوع کردند و با آن اخبار پر حرارت و آتشین روبرو شدند و از این قافله بیژن، مریم، حسین، وحید، احمد و بهرام هم دور نبودند.

آنها هم در خلوت و در جمع این خبر را از جعبه جادویی دیدند و شنیدند.

لحظه‌ای که مریم در حال تدارک ناهار بود و طبق معمول جعبه جادویی را روشن گذاشته تا با صدایش به کارهای روزانه پردازد، با شنیدن کلمه دشمن بود که به خود آمد، این کلام را همیشه از جعبه جادویی شنیده بود اما با این جمله که دشمن در چنگال عدالت افتاده، حواسش را جمع جعبه جادویی کرد.

از کار روزانه دست کشید و در برابر جعبه جادویی نشست با دیدن آن عکس نصفه و نیمه چیزی به خاطرش نیامد اما وقتی این اخبار به درازا کشید و چندی بعد از آثار این دجال نام بردند او ناخودآگاه از جایش برخاست و خودش را به اتاق رسانید و در میان قفسه کتاب‌ها با ولع کتاب‌ها را زیر و رو می‌کرد و چندی بعد توانست آن کتاب را بجوید

بالاخره موفق شد، در میان صحبت‌های جعبه جادویی نام این اثر را هم شنیده و پس از شنیدن نام همین کتاب بود که بی‌مهابا خود را به اتاق رسانیده و می‌خواست مطمئن شود.

مریم زمانی که این کتاب را خوانده بود خیلی احساس خوبی داشت یادش می‌آمد که چند بار در میان خواندنش گریه کرده و شاد شده است و احساساتی که در وجودش دمیده شده بود و دوست داشت کاری کند،

تمام وجودش به یک‌باره به امید بدل می‌شد، دوست داشت دوباره خودش را احیا کند، طریقت تازه‌ای بجوید و برای پیشبرد آن هدف در ذهنش به آب و آتش بزند ولی زندگی روزمره و تکراری او را غرق در خود کرد و دوباره به همان دالان همیشگی کشانید و حال که با همان کتاب در برابر جعبه جادویی نشسته بود و حرف‌های مجریان و میهمانان را یک به یک گوش می‌کرد و تمام آن صحبت‌ها را با خواننده‌هایش در کتاب جمع و تفریق می‌کرد، به نتیجه‌ای درست نمی‌رسید و شاید این تلاش زیاد بود که او را از درست کردن ناهار دور انداخت و چندی بعد با بیژنی که خسته از سر کار به خانه آمده بود روبرو کرد.



بیژن مثل سابق بعد از بوسیدن بچه‌ها به میان دستشویی رفت، او هم امروز میان همان مغازه به جعبه جادویی نگاه کرده بود و تصویر دشمن را به وضوح دیده بود، آن سیما را در ذهنش چند باری دوره کرده و حالا بعد از شستن صورت به واسطه‌ی همان دل‌مشغولی به اتاقش رفت و در اتاق خواب با آشفتگی کتاب‌ها روپرو شد، به دنبال همان نوشته می‌گشت و بعد کمی جستن و پیدا نکردن فکرش مشغول مریم شد،

از اتاق بیرون آمد و رو به مریم گفت:

تو کتاب ...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که مریم کتاب را به دستش داد و به بیژن گفت:

تو هم این کتاب را خوانده بودی؟

و بیژنی که آرام سر تکان داد

مریم گفت:

به نظرت این حرف‌ها چیست که درباره نویسنده‌اش می‌زنند آیا به این‌ها باور داری؟

و بیژن سری به نشانه ندانستن تکان داد و آرام بر روی صندلی میان آشپزخانه دور میز ناهارخوری نشست کمی بعد مریم در برابرش نشست و بعد از کمی سکوت گفت:

امروز از پختن غذا غافل شدم و بیژنی که به سرعت در میان حرفش پرید و اذعان کرد:

نیازی نیست، می‌توانیم چهارنفری بیرون برویم و غذایی بخوریم، هوس غذای بیرون کرده‌ام

با گفتن این جمله برقی در نگاه مریم نشست و به سرعت برای حاضر شدن و حاضر کردن بچه‌ها شتافت.

کمی بعد دست در دست هم از در خانه خارج شدند در حالی که کتاب از روی میز به زمین افتاد و جعبه جادویی خاموش چیزی برای گفتن نداشت.

این خبر پر شور در همه جای شهر پیچیده بود و مسجد هم از این غافله عقب نمانده و بحث و جدال پیرامون این شخص مرتد در میان مسجیدیان داغ‌تر از همه جا بود و حالا حسین بود که فریاد می‌زد و وامصیبتا می‌گفت،

دین خدا از بین رفته و هتک حرمت بر شریعت خدا زده‌اند و با تمام توان و غیرت فریاد می‌زد،

که این جزای کمی برای این دشمن نابکار است، این پاسخ این همه تندخویی‌ها و زشت‌خویی‌های او نیست

در این میان یکی از جمع آن‌ها گفت:

آیا تا به حال چیزی از نوشته‌های او را خوانده‌ای؟

و حسین به سرعت گفت:

نیازی به خواندن و مسموم کردن ذهن ندارد و این صحبت‌ها همه و همه‌اش هتک حرمت نام خداوندی است و کفر و شرک جزایش مرگ است اما نباید این مرتد را به این سادگی کشت و در حالی که فریاد می‌زد کمی آن‌سوتر در میان جعبه جادویی مسجد مردی با عمامه‌ای سیاه به سر فریاد می‌کشید و این حکم و اجرایی شدنش را خواستار بود و جماعتی که پای منبر او الله‌اکبر سر می‌دادند و بخشش خدا را فریاد می‌زدند.

وحید،

او که اصلاً زمان شنیدن و دیدن جعبه جادویی را نداشت آن‌قدر زمان و اوقاتش مشغول بود که حتی اندک زمانی پیدا نمی‌کرد تا به جعبه جادویی اختصاص دهد اما تمام این صحبت‌ها را درباره دشمن مرتد از زبان دوستانش شنیده بود و برای آن‌ها بازی تازه‌ای به میان آمده، تا برخی خود را طرفدار دو آتیشه این باورها بدانند و بعضی در برابرش جبهه‌ای عظیم بنا کنند و آن را با زخم زبان‌ها به توپره ببندد و راه را در برابرش سد کنند،

این تفریح جدید آن‌ها در مهمانی‌های شبانه و گردهمایی‌های روزانه بود.

وقتی به میان کافه‌ای می‌رفتند قهوه‌ای سفارش می‌دادند و در برابر هم سیگار دود می‌کردند آنگاه بود که یکی از جمعشان چهره محق‌تری به خود می‌گرفت و حرف‌هایی را برای جماعت زمزمه می‌کرد و یکی از جمع روبرو در حالی که جرعه‌ای از قهوه را در دست گرفته و می‌نوشید در برابر او جملاتی که چندی پیش در جعبه جادویی شنیده را با مهارت خاصی از الف تا ی حفظ کرده و در بین جماعت به سنجیدگی و با ظرافتی بیشتر ادا می‌کرد و جماعت را به تحسین آشکار فرا می‌خواند.

ذره‌ای از گفت و شنود نگذشته بود که صحبتشان به شب‌نشینی امشب می‌رسید و آرام سخن به سوی دیگری می‌رفت و جعبه جادویی کافه کماکان از زشتی‌ها و بدی‌ها حرف می‌زد و ذره‌ای خاموش نمی‌نشست.

این جعبه جادویی در میان خانه احمد هم به صدا در آمد و شرح  
 ماوقع داد اما احمد حتی ثانیه‌ای هم به این رویداد فکر نکرد و فقط  
 وقتی زنش از او پرسید:

این شخص کیست؟

با نگاهی تحکم‌آمیز و صدایی قاطع گفت:

یک خدانشناس است که به همین زودی به جزای عملش خواهد  
 رسید و بعد از آن به زنش قول داد تا حتماً در روز معین به همان  
 مکان مشخص بروند و لحظه جان‌کندن او را از نزدیک ببینند.

در میان زندان هم بلوایی بود، جعبه جادویی از صبح تا شب همین  
 اخبار را برای زندانیان پخش می‌کرد و جماعتی که تشنه به خون  
 دجال در جستجوی جای زندانی شدن او بودند و بهرامی که آرام  
 به این اخبار گوش می‌داد و چند باری در ذهنش متن خبر را دوره  
 می‌کرد و از خود می‌پرسید،

آیا او هم امروز همانند من در چنین دخمه‌ای اسیر است؟

بعد با یکی از هم‌بندی‌های خود صحبت کرد که جرمش چیست؟  
و او گفت:

کتاب‌هایی نوشته که بوی شرک و کفر می‌دهد

و بهرامی که گفت:

یعنی فقط نوشته؟ آیا بعد از نوشتن کار دیگری هم کرده است؟

و با پرخاش هم‌بندی‌اش روبرو شد که همین نوشتن است که موجبات کارهای آتی را فراهم خواهد آورد و چه چیز بالاتر از این نوشتارهای کفر آلود می‌تواند باعث نفاق و زشتی در جامعه شود.

با شنیدن این حرف‌ها از زبان هم‌بندی شوکه شد، فکرش را هم نمی‌کرد یکی از هم‌بندی‌هایش بتواند تا این حد شیوا و رسا جرم این دجال را تشریح کند.

در میان همین تحسین‌ها بود که حرف‌های یکی از میهمان‌های جعبه جادویی او را به خود آورد و دید چه زبردستانِ هم‌بندی‌اش

این جملات را از بر شده و در جای درست از آن‌ها سنجیده استفاده می‌کند، در همین افکار بود که سنگی در گوشه اتاق حواسش را به خود پرت کرد و پس از چندی کند و کاو خود را به آن رساند.

آن را در دست گرفت همان قطعه سنگ گم‌شده‌اش بود چقدر غمگین و ناراحت بود از زمانی که آن را گم کرده و حالا گویی به تمام خواسته‌هایش از دنیا رسیده با ولعی آن را پاک می‌کرد و سرآخر آن را به میان تابش نور مهتابی گرفت و به درونش آرام نگاه کرد و در میان سنگ نگاهش دوباره به جعبه جادویی افتاد که با صراحت حکم مجازات مرتد را برای عموم مردم قرائت می‌کرد و ساعت و مکان این واقعه را بارها و بارها اعلام می‌کرد تا جماعت بی‌شماری به استقبال مرگ او بروند و این جماعت در قدرت را در راه پایمردی خداوند کمک و یاری برسانند تا دیگر چنین موجوداتی رذل و پرازشتی پای بر جهان نگذارند.



ظهر گرمی بود جماعتی کثیر بیرون آمده تشنه لب در میان این بیابان برهوت بی آب و علف پیاده راه می‌روند راهشان نامعلوم است کسی از مقصد آن باخبر نیست، اما این دسته سیاه‌پوش که جمعی از آنان لباس‌های سبز و شال‌های بلند سبز رنگی به سر دارند و در حال پیشرفت هستند و کسی آن‌سوتر نجوای عزا و ماتم سر می‌دهد و روضه می‌خواند و جماعت‌های‌های گریه می‌کنند و دسته‌هایی که با زنجیر بر اندامشان می‌زنند و از پشت بدنشان خون جاری می‌شود

خونی از قطره‌های خونشان بر زمین صورتک‌هایی را هویدا می‌سازد و فریاد می‌زنند و جماعتی که قداره در دست هم به سر خود و به گردن جانداران بی‌رمقی ضربت می‌زنند، خون از سر و گردن‌های بریده به زمین می‌رسد و جویباری از خون پیاپی می‌کند آنگاه روضه‌خوان روضه می‌خواند و جمعیتی به گریه افتاده و کماکان بر سر و صورتشان می‌کوبند بر این کرده استمرار و اصرار می‌ورزند.

هیچ به بیرون نمی‌شنوند و حرفی هم برای گفتن ندارند که کسی پیشاپیش آنان حرف‌ها را زده و هرچه فرمان دهد اجابت است در دور این حلقه جماعتی از زنان و مردان و کودکان در حال نظاره کردن‌اند نمی‌دانند این چه اتفاقی و فرجام و فرودی است فقط می‌بینند اگر بخواهند ذره‌ای از میان این صحرای داغ دور شوند جماعت بی‌شماری گردشان را گرفته تا نگذارد حتی ثانیه‌ای از این میدان نبرد دوری بگزینند و یارای هیچ فریاد و صحبتی برایشان نیست که صدا در میان امواج بیکران صداها‌ی عوام‌الناس گم و حقیر است.

تنها صدای یکی به گوش می‌رسد که گاهی با شور جماعت را به سینه زدن و زنجیر و قمه‌زنی فرا می‌خواند و این جماعت سرتاپا گوش شده یارای هیچ جز اطاعت دستورات او را ندارند.

در میان این شور و عزاداری در این ظهر گرم و طاقت‌فرسا نوری از دوردست به جماعت می‌تابد و آن‌ها که حتی برای بار اول آن را ندیده حتی لمسش هم نکرده و بر کار خود مشغول‌اند

نور بازهم می‌تابد خود را نزدیک و نزدیک‌تر می‌کند و فریادهای مداح و روضه‌خوان کافی است تا این جماعت را مدهوش خود کند هر چه تلاش می‌کند نور تا آنها را به سوی خود بکشاند ذره‌ای هم در این نزدیک کردن موفق نیست با نزدیک شدنش جماعت مثال گذشته بازهم به کار خود مشغول حتی ثانیه‌ای هم به این نور که در حال پراکندن شور در میان آنهاست فکر نمی‌کنند، هرچند تمام تقصیر بر گرده این جماعت نیست آخر نور توانش در همین حد است بیشتر نمی‌تواند صدایی کند

صدا ندارد او فقط نور است و با تابشش باید که آنها را به خود بخواند، اما این نور و تلالو آن در میان آنها کافی نیست تا آنان را به خود بیاورد و آنها بازهم با همان حرارت سابق مشغول دست و پا زدن در میان افکار و کرده‌های خود هستند که ناگاه صدایی این جماعت را به خود می‌آورد،

آیا پاداش این بر سر کوفتن‌ها، گِل‌ریختن‌ها و فرق سر شکافتن‌ها رسیده است؟

صدایی این جماعت بی‌شمار را نهیب می‌زند و آنان را فرا می‌خواند و آن‌ها که با سرعت از میان هم می‌گذرند، آن حصارها را می‌شکنند و خود را به میعادگاهی می‌رسانند که کمی پیش نجوایش را شنیده آمده تا پاداش این حرارت را بگیرند.

پاداش این از خودگذشتگی‌ها این در رکاب بودن‌ها و این جهاد کردن‌ها صورتک‌هایی است که به شکل نور دیگر فریاد نمی‌زنند، کاری نمی‌کنند، خاموش‌اند اما باز هم نور دارند و می‌تابند

آن‌ها به میان چوبک‌هایی از دار گام می‌گذارند و فرمانی که صادر می‌شود و در انتها صورتک‌هایی به شکل نور بر دار آویخته می‌شوند و می‌گردند اما حتی لحظه‌ای هم از نورشان کاسته نمی‌شود و جماعتی که سرمست، شادمان از این فرجام آنهاست

جماعت پر نور است، نور در میان آن‌ها رنگ باخته و کسی از آن‌ها صدای او را نمی‌شنود آخر صدایش را بریده‌اند، او که صدایی برای سخن گفتن ندارد اما به آرامی نجوا می‌کند صدایش آنقدر کم است که کسی از جمع میلیونی این جماعت از آن

چیزی نمی‌شنود اما کودکی آن را شنیده و در جست و جوی آن  
صداست و به خود می‌آید می‌بیند جماعت بی‌شماری در پی آن  
صدا آمده که همه‌شان کودک و هم سن و سالان خودش هستند  
آن نور بر این جماعت کوچک و کودک می‌تابد تمام دنیایشان را  
پر از نور و حقیقت می‌کند و آن‌ها را به بیداری و برخاستن فرا  
می‌خواند و حال این جماعت است که به سوی عزاداران به پیش و  
در پیش روی آن‌هاست

شاید در میان این رفتن‌ها و آمدن‌ها، شاید به میان این فریادها و  
تکرار کردن‌ها ذره شدند و خونشان به زمین ریخت جوخه‌های  
مرگ شدند و جان پیشکش کردند، سرهای بریده‌شان به میان  
نیزه‌ها رفت و زینت شهرها شد، جان‌های بی‌شماری که در راه  
گفتار و بر کرسی نشاندن این نورها از میان رفت

اما حتی ثانیه‌ای فرو نشستند و باز هم دیگری را پر نور از نورشان  
به جان و جان بودن بخشیدند تا روزی دور شاید هم نزدیک شاید  
به طول سالیانی دراز آن سنگ جادویی نه در میان زندان که در

میان دستانی پر از آرزو بر جهانی راستین و میان آدمان حقیقی جای بگردد.

جایی که قانونش فقط یک فریاد داشت، جایی که دنیا فقط در برابر یک چیز تعظیم می کرد و آن آزادی بود.

قانونی که فقط به یک اصل استوار بود و آن آزار نرساندن به دیگران و آن نورهای کم سو و کم رنگ که روزی حتی شنیده نمی شدند همه، آن سنگ شدند و آن سنگ جهانی بود که آزادی را معنا بخشید و این آرمان والا در جهان و میان همه جهانیان بود.



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



[www.Idealistic-World.com](http://www.Idealistic-World.com)

© Copyright All Rights Nima Shahsavari